

مجموعه داستان‌های کوتاه

اینجا زمین است

نویسنده: محمدعلی قجه

لیست داستان ها

- ۱- اینجا زمین است ۳
- ۲- رویاهای کودکانه ۲۴
- ۳- ویرانی ۳۹
- ۴- آخرین نفس ۴۷
- ۵- افسانه ها ۶۰

داستان اول
اینجا زمین است

۱

سفینه A20 که سریع‌ترین و مجهزترین فضاپیما (پروکسیما بی) بود باوقار ایستگاه فضایی را به سوی آسمان تاریک ترک کرد. گدازه‌های آتشی که از موتورهایش زبانه کشید در آن فضای سیاه و عمیق تلالو زیبایی را ایجاد کرد. تلالویی که هرگز از آن سوی فضا، از آنجایی که پیام درخواست کمک به پروکسیما بی رسیده بود دیده نمی‌شد، چراکه چندین سال نوری با آن‌ها فاصله داشت. آنجایی که در تاریکی مخوف کهکشان راه شیری ساکن و مرده در انتظار آمدن ناخوانده‌ای بود. سال‌های سال، تمام مدتی که قلبش در سینه می‌تپید، تمام مدتی که اندک‌اندک یخ زد و مرد، آن زمان که هیچ‌کس نبود تا مرگ تدریجی‌اش را ببیند، مرگی که تلخ و دردآلود بود!

سفینه به سرعت میان گرداب سیاه آسمان برخاست و با جهشی خیره‌کننده به اعماق فضا پرتاب شد و دوباره سکوت و آرامش بر تمامی آن فرودگاه خلوت مستولی شد. بانندی که در دو سوی چراغ‌های هشداردهنده قرمزنگی تا کیلومترها آنطرفتر در تاریکی چون دانه‌های یاقوت سرخی می‌درخشیدند.

و پس از آن باد سرد و ملایمی وزیدن گرفت. بادی که حکایت از آغاز فصل تاریکی داشت. به زودی خورشید از میان ۳ ماه سیاره پروکسیما بی فرومی‌نشست و شب سیاه همه‌جا را فرامی‌گرفت.

سرنشینان سفینه که ۲۵ تن بودند پس از آنکه مرحله پرتاب را پشت سر گذاشتند، ماسک‌ها را برداشته و کمربندهایشان را شل کردند. برای تک‌تک آن‌ها این یک مأموریت ویژه بود، مأموریتی نامشخص به سوی هدفی ناشناس، به سوی آنجا که سال‌ها از آن پیام کمک دریافت شده بود. آنجا که فرسنگ‌ها از سیاره‌شان فاصله داشت، از آنان که تصور می‌کردند تنها انسان‌های موجود در کهکشان‌اند؛ اما حالا پیامی زنده از سوی موجوداتی زنده دریافت کرده بودند. آیا این موجودات همانند آن‌ها انسان بودند؟

دقایق به سرعت می‌گذشتند و سفینه A20 با سرعت از میان سیاهچاله‌ها و کوتوله‌های رنگارنگ می‌پیچید و دل فضای تاریک را به سوی سیاره مرموز و مرده می‌شکافت و به جلو می‌رفت. بی‌آنکه ترسی به دل راه دهد، فرسنگ‌ها آنطرفتر، از جایی که هنوز خورشیدش با نوری گرم و زنده بر سیاره‌هایش می‌تابید تا این سو که تاریک و سرد بود. با خورشیدی که دیگر رمقی نداشت. توده‌ای سرخ‌رنگ که گویی واپسین نفس‌هایش را در آغوش فضایی ساکن و لخت می‌کشد، ناامید و از هم‌گسیخته، تنها و فراموش شده!

به‌راستی در این سو هیچ ردی از بشر و یا جاننداری زنده دیده نمی‌شد. هر چه بود تاریکی بود و تاریکی. یک برهوت بی‌پایان تا آن سوی فضا که درکش برای هیچ‌یک از مأموران که از پنجره سفینه به بیرون خیره شده بودند میسر نبود.

آنانی که نمی دانستند از این مأموریت زنده بازمی گردند یا نه!

۲

سفینه پس از ساعاتی به مقصد رسید و کم‌کم سیاره ناشناس از میان غبار غلیظ فضا پیدا شد.

همه حاضرین بهت‌زده به سیاره سیاه و تاریکی که پیش رویشان بود خیره ماندند. این سیاره بزرگ‌تر از آن بود که تصورش را می‌کردند. سیاره‌ای که با تابش خورشید سرخ‌رنگ مرموزتر و عجیب‌تر جلوه می‌کرد. سیاره‌ای که هر لحظه بزرگ‌تر و بزرگ‌تر می‌شد.

سرانجام سفینه پس از بررسی سطح سیاره متروکه توانست نقطه مناسبی را برای فرود پیدا کند و با احتیاط کامل روی خاک ترک‌خورده و یخ‌زده آن بنشیند و آرام گیرد.

و پس از آن نوبت مأموران شد که اسلحه‌شان را آماده کنند و پیاده به قصد ردیابی پیام کمک تمام آن سیاره پهناور را جستجو کنند. پیامی که سبب شده بود تا بدین سوی دنیا بتازند و این مکان مرده و خاموش را در پس سیاهی‌های فضا کشف کنند. جایی که هیچ‌کس انتظار دیدنش را نداشت، در کهکشانی دیگر، با خورشید و ماهی دیگر.

لحظاتی بعد دریچه خروج گشوده شد و مأموران مسلح با ماسک‌های ویژه بر مدخل دریچه بزرگ سفینه به‌صاف شدند. روبرویشان بیابانی مرده و سرد دیده می‌شد. پهنه‌ای که با لایه از یخ و برف پوشیده شده بود. یک دشت ترسناک و بی‌انتهای که در سیاهی کامل فرورفته بود.

و از همان ابتدا بوران سرد و پر صدایی به سویشان هجوم آورد، بادی که هر جنبنده‌ای را در جای خود می‌خکوب می‌کرد، بادی که بی‌شک به نابودی و انقراض جانداران سیاره‌اش کمر بسته بود و حال از آنانی که به دیدارش آمده بودند استقبال می‌کرد. آنانی که از قدم برداشتن به سوی این بیابان وحشی و سرد هراس داشتند.

اما چاره‌ای نبود و سرانجام سردسته گروه مأمور CB235 با احتیاط و درحالی که اسلحه‌اش را به درون تاریکی نشانه رفته بود آرام‌آرام از شیب دریچه پایین رفت و قدم بر خاک سرد آن مکان ناشناخته گذاشت. خاکش نرم بود و یخ‌زده، خاکی که می‌شد شن و ماسه دریایی را در آن حس کرد.

و به دنبال CB235 مابقی مأموران یک‌به‌یک از سفینه خارج شدند و بر بیابان خشک سیاره قدم گذاشتند.

اگرچه بوران بود اما با تابش نورافکن سلاح‌ها می‌شد تا دوردست‌ها را دید. به‌راستی هیچ ساختمانی، هیچ جنبنده‌ای و هیچ اثری از حیات دیده نمی‌شد. تنها یخ بود و تپه‌ها و سنگ‌هایی که در آن بوران برفی در زیر نور چراغ مأموران می‌درخشیدند.

پس از سنجش موقعیت، به دستور CB235 ربات‌های ردیاب چهار پرنده در چهار جهت جغرافیایی اعزام شدند تا در صورت رؤیت ساختمان، سازه و یا موجودی زنده آن‌ها را در جریان بگذارند.

و در این حال ربات‌های محافظ هم از سفینه خارج شدند تا در این جستجو همراه گروه ۲۵ نفره باشند؛ اما CB235 مخالفت کرد و خطاب به ربات‌ها گفت: نیازی به همراهی شما نیست، ما خودمون از پس این مأموریت برمیایم. پس بهتره همین‌جا بمونید و مراقب اوضاع باشید. اگه اتفاقی برای یکی از چهار گروه ما افتاد به شماها اطلاع می‌دیم.

و سپس چهار گروه به چهار دسته تقسیم شد تا هر یک به سویی رفته و کاوش را آغاز کند. درحالی‌که سیگنال‌های ارسالی تصویری از ردیاب‌ها هرلحظه تصاویر زنده اطراف را برایشان به نمایش می‌گذاشت. اگرچه از میان برف و بوران جزئیات به‌سختی دیده می‌شدند اما به‌وضوح مشخص بود که این سیاره دستخوش تخریبی بزرگ‌شده است، تخریبی که سبب انقراض جاندارانش گشته بود.

لحظاتی بعد گروهان با احتیاط و ترسی ناشناخته شروع به پیش روی در چهار جهت مختلف در بیابان سرد و برفی کردند. در برابرشان سیاهی و ظلمت محضی بود که با صدای زوزه باد و طوفان درمی‌آمیخت، زوزه و همهمه‌ای که برای این ناخواندگان ترسناک وهم‌انگیز بود.

آیا باید با موجوداتی ناشناخته و یا با ربات‌های خطرناک رودررو می‌شدند؟ آنچه خود آن‌ها نیز در پروکسیما بی از آن واهمه داشتند. چراکه هر از گاهی ربات‌هایشان دست به نافرمانی می‌زدند و انسان‌ها را به قتل می‌رساندند. آیا در این سیاره هم‌چنین کابوسی رخ داده بود؟ آیا انسان‌هایش توسط موجودات هوشمندی که خود ساخت بودند نابودشده بودند؟

CB235 با ۵ تن دیگر به سمت شرق بیابان در حرکت بودند. به سویی که خورشید آن سیاره واپسین لحظات تابشش را پشت سر می‌گذاشت. باآنکه بوران تند برفی همه‌جا را در سیطره خود داشت اما می‌شد قرص سرخ‌رنگ خورشید را که میان قله‌های بلند آن سیاره فرومی‌رفت دید.

چنین به نظر می‌رسید که شب در آن سیاره متروکه رو به آغاز شدن است و این خورشید که با نور سرخی بر پهنه آن بیابان مرده می‌تابید آرام‌آرام میان ستیغ کوه‌هایش بلعیده می‌شد و لحظه‌ای این صحنه حس دل‌تنگی و اندوه عجیبی را در دل CB235 ایجاد کرد.

به گونه‌ای که او با اشاره به همراهانش، خورشید دلگیر و غم‌زده را نشان داد ... همه لحظه‌ای ایستادند و با تأمل به آن خورشید تنها و ملتهب که آخرین روزهای حیاتش را می‌گذرانند خیره شدند، به راستی آن خورشید هنوز زیبا و باشکوه بود و هنوز پرتوهای سرخ‌رنگش گرمایی هرچند اندک را بر آنان می‌تاباند. گرمایی که شاید روزی برای گیاهان و جاندارانش حیات‌بخش و جذاب بود، به‌مانند مادری که کودکانش را در آغوشش می‌گرفت.

و در آن لحظه همگی حس کردند که آن خورشید زیبا و رؤیایی با کنجکاوای نگاهشان می‌کند، گویی که خود را برای گفتگو با این ناشناسان آماده می‌کرد.

لحظاتی گذشت و بآنکه سخنی میان هیچ‌کدامشان ردوبدل نشد اما نگاه‌هایشان حرف‌های ناگفتنی بسیاری را بر زبان آورد. خورشید و آن ۶ تن تا دقایقی عمیقاً به هم نگریستند. شاید که این ملاقات دیگر هرگز تکرار نمی‌شد، شاید این اولین و آخرین باری بود که آن‌ها خورشید این دنیای فراموش‌شده را تا پشت کوه‌های سیاهش بدرقه می‌کردند. کوه‌هایی که بی‌رحمانه او را در چنگ خود گرفته و به درون تاریکی و ظلمت کشاندند و سپس آخرین پرتوهای سرخ آفتاب سیاره از دشت خشک و یخ‌زده رخت بریست و این بار تاریکی مطلق و بی‌پایانی همه‌جا را در بر گرفت و شب سرد و مخوفی از راه رسید.

حال آن‌ها بودند و بیابانی سرد و انتقام‌جو که بی‌شک در تدارک یک اتفاق غیرمنتظره برای یکایک آن‌ها بود.

و لحظه‌ای بعد صدای آژیر ردیاب پرنده‌ای که در سمت جنوب شرق، کیلومترها آنطرفتر موفق به کشف ساختمان‌های ناشناخته‌ای شده بود، همه را از جا پراند!

تصاویر ارسالی حکایت از یک شهر هرمی فلزی داشت، یک دشت پر از سازه‌های فلزی بزرگ، اهرامی آن‌قدر بلند و عظیم که تاکنون چنین سازه‌ای در هیچ سیاره‌ای دیده نشده بود. این ساختمان‌های صیقلی و براق ظاهراً از نور خورشید جذب انرژی می‌کردند. ساخته‌هایی که مسلماً راز و رمز بسیاری را در دل خود داشتند. CB235 تصاویر ارسالی را به متخصص معماری DE970 نشان داد و او که به شدت متعجب شده بود گفت: به نظر می‌رسد این هرم‌ها بقایای یه پایگاه ان، هر چی که هستن خیلی عظیم و غول‌پیکرن، باید بریم و از نزدیک اونها رو ببینم.

و سپس به دستور CB235 تمامی گروه‌ها از چهارسوی مختلف دوباره در حمل استقرار سفینه به هم ملحق شدند.

دقایقی بعد پس از کسب تکلیف از سیاره پروکسیما بی‌اجازه جستجوی کامل در نقطه موردنظر صادر شد و به دنبال آن سه اتومبیل صحرانورد فضایی از سفینه خارج شدند و با همراهی چهار ربات غول‌پیکر محافظ همگی به سوی جنوب شرق، جایی که دریاب در آنجا بر فراز آسمانش ایستاده بودند رهسپار شدند.

آن‌ها باید هر چه سریع‌تر به‌سوی پایگاه عجیب و ناشناخته‌ای که در تصاویر دیده بودند عزیمت می‌کردند. در این بین داخل اتومبیل‌ها سخنان بسیاری ردوبدل شد. به‌راستی هیچ‌کس نمی‌دانست چه چیزی در آن شهرک فلزی ترسناک انتظارشان را می‌کشد!

ولی آنچه برای CB235 اهمیت داشت دیدن انسانی زنده بود، کسی که بی‌شک پیام کمک خواهی را در این مدت روز و شب برایشان ارسال کرده بود. او از خود پرسید: آیا او هنوز زنده است؟

اتومبیل‌های صحرانورد با شتاب و درحالی‌که در میان بوران کشنده پستی‌وبلندی‌های بیابان یخ‌زده را بامهارت طی می‌کردند به‌سوی اهرام فلزی می‌شتافتند و به دنبالشان ربات‌های مسلح بودند، ربات‌هایی که از دید تمامی گروهان تنها آهن‌پاره‌هایی خودسر و غیرقابل‌اعتماد بودند، چراکه اگر جان انسان‌ها به خطر می‌افتاد برای نجات صاحبانشان پیش‌مرگ نمی‌شدند.

بله! هوش‌های مصنوعی با پیشرفت تکنولوژی تنها برای بقاء خود می‌جنگیدند نه برای نجات انسان‌ها و این واقعیت ترسناکی بود که بی‌شک برای انسان‌های این سیاره ناشناس هم رخ داده بود، بی‌تفاوتی ربات‌ها نسبت به سازندگانشان، انسان‌ها!

در ذهن و فکر تمامی آن گروه مسلح ترس و هراس ناشناخته‌ای موج می‌زد و این ترس در سرگروهشان بیشتر و عمیق‌تر بود. او می‌دانست که به‌ناچار به‌سوی جهنم ترسناکی پیش می‌روند، یک شهرک مخوف تماماً فلزی، جایی که اگر جدالی میان ربات‌های سیاره و گروه آنان درمی‌گرفت بازنده این ستیز خون‌بار تنها آن‌ها بودند، آنانی که از فولاد و آهن نبودند!

و سپس دقایقی بعد از میان طوفان برفی که به هر سو می‌پیچید سایه‌های بلند و مثلثی شکل پایگاه در برابرشان قد برافراشتند.

اگرچه همه‌جا در تاریکی و سیاهی کامل بود اما سازه‌های هرمی شکل به‌وضوح می‌درخشیدند. آنچه هراس‌انگیزی شهرک فلزی را دوچندان می‌کرد.

۳

اتومبیل‌های صحرانورد به محض رسیدن به شهرک اهرام در جای خود می‌خکوب شدند، جایی که ردیاب پرنده هنوز بر فراز آسمان آن میان بوران با چراغ‌های آبی‌رنگش به آن‌ها علامت می‌داد. جایی که رودرویشان صدها هرم فلزی درخشان و صیقلی دیده می‌شد. سازه‌هایی که بی‌شک خانه‌های مدرن ساکنین سیاره بودند. خانه‌هایی که حالا متروک و خالی به نظر می‌رسید ... و شاید هم‌چنین نبودند!

آنچه CB235 هنوز بدان امید داشت، یافتن حتی چند انسان زنده در این سیاره تاریک و مرده بود، چیزی که غیرممکن به نظر می‌رسید. سیاره‌ای که نه گیاهی داشت و نه آبی، جایی که سرتاسر انباشته از سرما، بوران و تاریکی بود.

او با خود اندیشید که آیا این سازه‌های مثلثی شکل پناهگاه آخرین انسان‌های سیاره بودند؟ پناهگاهی برای فرار از طبیعت و هوش‌های مصنوعی؟ و اینکه آیا این کاوش می‌توانست برای آنان زمینه‌ساز دیدار دو تمدن از دو دنیای متفاوت باشد؟

لحظاتی بعد به دستور CB235 ردیاب پرنده شروع به جستجوی دقیق پیام کمک خواهی بر فراز هرم‌های بلند و غول‌پیکر کرد. به‌طور حتم این پیام از یکی از این هرم‌ها ارسال می‌شد.

و ردیاب رفته‌رفته دورتر شد تا آنجا که دیگر در بوران شدید برفی قابل‌دیدن نبود، اما هنوز تصاویرش برای گروه جستجوگر به‌وضوح ارسال می‌شد.

ردیاب از میان انبوهی از هرم‌های بلند و براق گذشت و پس از دقایقی سرانجام بر بالای یکی از آن‌ها ایستاد. این هرم همانی بود که از آنجا پیام کمک مخابره می‌شد، همان پیام که پس از سال‌ها بی‌وقفه و خستگی‌ناپذیر با آنان سخن می‌گفت.

پس CB235 فوراً به ربات‌های مسلح و رمز یاب دستور داد تا به‌سوی محلی که ردیاب مشخص کرده است حرکت کنند، چراکه لازم بود اطراف به‌دقت بررسی شود تا خطری برای پیشروی گروه انسانی وجود نداشته باشد.

و سپس نفرات در سه اتومبیل ساکت و منتظر در بوران شدید به دوردست‌ها خیره شدند تا ربات‌ها آن‌ها را از شرایط محل باخبر کنند.

دقایقی طولانی پس از اضطراب و تشویش برای همه سپری شد. لحظاتی که جز تصویر ساکن و یکنواخت ردیاب و صدای خش‌دار و الکترونیکی ربات‌ها که لحظه‌لحظه اطراف را برایشان تشریح می‌کردند نتیجه دیگری برای آن‌ها نداشت.

که یک‌باره صدای محتاطانه یکی از ربات‌ها و آلامر خطرش به آن‌ها فهماند که تنها نیستند.

ربات گفت: قربان در اطراف سیگنال‌های ناشناسی رو حس می‌کنم. انگار که چند ربات ما رو محاصره کردن.

و سپس صدای شلیک اسلحه و ضجه‌های ترسناکی همه گروه را به وحشت عمیقی فروبرد. ربات‌هایشان توسط موجودات ناشناخته‌ای مورد حمله قرار گرفته بودند. موجوداتی که حتی در بوران سرد و کشنده می‌توانستند کمین کرده و برای بقاء خود این مهمانان ناخوانده را از میان بردارند.

اما این ناشناخته‌ها چه بودند؟

لحظاتی گذشت و سپس صداها و نورهای جنگ رودررو فرونشست. یکی از ربات‌ها گفت: قربان، نابودش کردیم، ما چهار ربات در برابر یک ربات، اون خیلی عظیم‌الجثه است.

سپس ربات مسلح مکشی کرد و به لاشه ربات مرده نزدیک شد و ادامه داد: اون شکل عجیب و ترسناکی داره، انگار که از چسبوندن تکه‌های مختلف ربات‌های فرسوده خودش رو بازسازی کرده، نه دست‌وپای مشخصی داره و نه سر و بدن مشخصی. باید بیاین و اون رو ببینیم.

و ربات دیگری گفت: همیشه با اطمینان گفت که بازم هستن یا نه. دره‌حال فعلاً سیگنال ناشناسی دریافت نمی‌کنیم و شما می‌تونین پیش روی کنیم.

سپس دو اتومبیل صحرانورد با احتیاطی هوشمندانه شروع به جلو رفتن از میان هرم‌های بلند و غول‌پیکر شهرک کردند و اتومبیل سوم به دستور CB235 در همان محل باقی ماند تا در صورت غافلگیر شدن فوراً به سفینه بازگشته و درخواست کمک کند.

اما مأمور AB310 مستقر در اتومبیل دوم با پیشروی موافق نبود. مأمور CB235 که در اتومبیل اول فرماندهی گروه را به عهده داشت گفت: ببین، ما باید برگردیم یا ادامه بدیم، تو پیشنهاد بهتری داری؟

- فقط نظرم اینه که اول ربات‌ها سازه‌ها رو بررسی کنن و در صورتی که این هرم‌های بزرگ خطری نداشتهن ما جلو بریم.

- اما ما فرصت زیادی نداریم. باید زودتر به پروکسیما بی گزارش بدیم. ما هیچ وقت برای مأموریت هامون فرصتی نداشتیم و این چیزیه که همیشه آزارم میده، ما همیشه توی تنگنا هستیم دوست من!
- البته حق با شماست، ما همیشه توی تنگنائیم!

و سرانجام طبق پیشنهاد مأمور AB310 ربات چهارم که ربات رمز یاب آن‌ها بود موظف شد تا دور آن سازه هرمی بلند چرخی بزند و راه ورود به آن را پیدا کند.

این کار دقایقی زمان برد و سپس ربات به CB235 چنین گزارش داد: قربان، درب ورودی سازه رو پیدا کردم، یه درب مخفی که با تکنولوژی جالبی با بدنه هرم همپوشانی شده، اما من می تونم شکاف بین بدنه و درب رو ببینم، تنها مشکل اینه که ...

ناگاه صدای ربات با شلیک گلوله‌ای قطع شد، صدای انفجاری مهیب دو اتومبیل صحرانورد را در جای خود متوقف کرد. ربات ناشناس دیگری به ربات رمز یاب حمله کرده بود!

CB235 چند بار ربات رمز یاب را صدا زد اما پاسخی نیامد. در عوض ربات دیگری پاسخ او را چنین داد: قربان، به ربات عجیب دیگه به ما حمله کرد. نابودش کردیم، ولی اون ربات رمز یاب رو از کار انداخت. اون تقریباً متلاشی شده.

- خدای من، حالا چیکار باید کرد؟

مأمور FA115 که در همان اتومبیل اول حضور داشت فکری کرد و گفت: قربان، اگه برد کدینگ و دکدینگ ربات تخریب شده توی قفسه سینه‌اش سالم باشه میشه اون رو روی ربات‌های دیگه سوار کرد و کار رمز یابی رو ادامه داد. فقط باید عجله کنیم، چون حتماً بازم بهشون حمله می کنن.

- خوبه، پس همین کار رو می کنیم.

و سپس به دستور او ربات‌ها کار تعویض برد را آغاز کردند و ربات دیگری با قابلیت رمز یابی مقابل درب سازه آهنی رفت و شروع به یافتن رمز پیچیده آن کرد.

حدود ۱۰ دقیقه بعد رمز درب پیدا شد و ربات به آنان اعلام کرد که وفق شده است درب هرم را باز کند.

مأمور CB235 در آن حال به او دستور داد تا هیچ اقدامی نکند تا اتومبیل‌های آنان به محل برسد. چراکه او ترجیح می داد خودش وارد آن سازه ناشناس و شگفت‌انگیز شود، نه ربات‌هایش که هیچ احساسی نداشتند، آن موجودات فلزی که تنها برای بقاء خود می جنگیدند.

اما هنوز حرکت نکرده بودند که صدای آلام وحشتناک خطر آنها را این بار متوجه پشت سرشان کرد. هردو اتومبیل با سلاح‌های آماده به‌سرعت چرخیدند و در سمتی که سیگنال ناشناس ردیابی شده بود قرار گرفتند و موشک‌ها را به آن سمت نشانه رفتند.

و سپس سکوتی ترسناک میان آنها برقرار شد و همه با دقت از دوربین پر قدرت اتومبیل به آن سوی تاریکی میان بوران خیره شدند. آنجا میان توده‌های شن و یخ هیكلی مخوف و بدشکل از آهن و فولاد، رباتی که به‌درستی مشخص نبود چیست مقابلشان ایستاده بود. گویی منتظر عکس‌العمل آنها بود، رباتی که نقاطی از بدن فولادی‌اش با LED های سرخ و زرد رنگ می‌درخشید و بدین‌سان ترسناک‌تر به نظر می‌رسید. رباتی که مانند ربات‌های آنها نبود، یک موجود کریه‌المنظر ناهمگون، سازه‌ای که از به هم پیوستن بقایای سایر ربات‌های فرسوده و مرده سیاره خود را بازسازی کرده بود. به‌راستی نمی‌شد این ساخته بدهیبت را به چیزی شبیه دانست، آنچه چندین دست‌وپا داشت، چندین سر با زائده‌های عجیب و نهایتاً چندین سلاح مرگبار که روی قسمت‌های مختلف بدنش سوار شده بود و آماده بود تا با هر حرکت آنها موشک‌ها و گلوله‌هایش را به سویشان روانه کند. موجودی بی‌رحم و کشنده، آنچه بدون شک همه انسان‌های این سیاره غارت‌شده را قتل‌عام کرده بود!

دقایقی گذشت ... ربات ناشناس پس از آنکه از سیگنال‌های تردیدشان دریافت که قصد حمله ندارند، آرام و بااحتیاط چرخید و کم‌کم از دیدشان محو شد.

با دور شدنش همه نفس راحتی کشیدند، به‌راستی در آن دقایق آنها با مرگ تنها چند قدمی فاصله داشتند.

و این همان چیزی بود که CB235 از ابتدای مأموریتش از آن واژه داشت. جنگی ناگزیر باهوش‌های مصنوعی نفرت‌انگیز، با سلحشوران آهنی که نه احساسی داشتند و نه ترحمی. ربات‌هایی که فقط برای کشتن و ریشه‌کنی نسل انسان‌ها باقی‌مانده بودند. آنها می‌کشتند چراکه برای این کار ساخته شده بودند. همان‌هایی که قرن‌ها پس از تمدن آهن برای حفاظت از انسان‌ها طراحی شدند و حال همان‌ها دشمنانشان بودند! در گوشه و کنار کهکشان، تهدیدی که برای نسل رو به انقراض بشر به‌راستی جدی و خطرناک بود. انسانی که برای ادامه حیاتش میان آهن و فولاد آخرین تقلایش را می‌کرد.

پس از آنکه گروه دوم از تهدید ربات جان سالم بدر بردند، CB235 به‌سرعت به اتومبیل سوم که در آن سوی شهرک قبل از ورودی در انتظارشان بود اعلام کرد که مراقب ربات‌های مهاجم باشند و از جدال با آنها پرهیز کنند. چراکه حمله به آنها بدون تردید خسارت فراوانی برایشان داشت، آنچه در این مأموریت باید از آن پرهیز می‌کردند. آنچه به‌راستی به دنبال آن نیامده بودند.

اما هنوز هشدارهایش به پایان نرسیده بود که از میکروفن صدای شلیک موشک‌ها و گلوله‌های اتومبیل بلند شد، جنگ میان اتومبیل سوم و ربات ناشناس، آنچه همه از آن هراس داشتند رخ داده بود!

همه به آن سوی تاریکی خیره شدند. نورافکن‌های موشک‌ها و خمپاره‌ها تا این فاصله به راحتی دیده می‌شد. درخشش شلیک سلاح‌ها و گلوله‌ها از دو سمت نشان از جنگ سخت و مخرب دو جبهه داشت.

و پس از چند ثانیه دوباره همه‌جا در تاریکی و سکوت فرورفت، تنها بوران بود و پیچش برف و سرما که دیدن هر چیزی را ناممکن می‌کرد.

آن‌ها با دقت به دوردست‌ها خیره ماندند. شعله‌هایی بلند و ترسناک از هم آنجایی که اتومبیل سوم ایستاده بود به آسمان برمی‌خاست و از میکروفن صدای خش خش گوش‌خراشی می‌آمد. مأمور CB235 با وحشت فریاد زد: مأمور DA715، شماها حالتون خوبه؟ جواب بده ... DA715!

اما هیچ صدایی جز نویز و خرخر بلندگوها شنیده نمی‌شد. صدایی که لحظاتی بعد کاملاً قطع شد. آن‌ها تنها توانستند سیگنال ناشناس ربات، همان مهاجمی که دیده بودند را دریافت کنند. ربات قاتل هنوز زنده بود، اگرچه به کندی حرکت می‌کرد و می‌لغزید.

سپس مأمور DF500 که در پشت مانیتور دستگاه کنترل اتومبیل مستقر بود سعی کرد تا تصاویر اتومبیل سوم را ردیابی کند؛ اما جز توده‌ای سرخ و داغ در صفحه مانیتور که حکایت از شعله‌ور شدن تمامی اتومبیل و سرنشینانش داشت هیچ چیز دیگر مشاهده نکرد. همه ۸ نفر در اتومبیل در کام آتش بزرگی می‌سوختند! آن‌ها در جنگ با ربات شکست خورده بودند.

و در این میان دو گروه بهت‌زده و ناباورانه مرگ ۸ تن از دوستانشان را در این آتش مهیب در دوردست میان تاریکی نظاره‌گر شدند.

تنها در چند ثانیه کوتاه در جنگی نابرابر همه‌شان کشته شده بودند، توسط رباتی نفرت‌انگیز که به هیچ چیز جز نابودی موجودات اطرافش نمی‌اندیشید. رباتی که حس نفرت همه آن گروه بزرگ را برانگیخت.

آیا باید برای نابودی و انتقام از این موجود آهنین تمام نیروهایشان را از سفینه به آنجا اعزام می‌کردند؟ آیا باید می‌ماندند و می‌جنگیدند؟

اما مأموریت آن‌ها و دستور سیاره‌شان پروکسیما بی‌چیز دیگری بود. در این میان همه از CB235 خواستند تا ربات‌ها را از هرم بازگرداند و از تمامی نیروها و ربات‌های سفینه کمک بگیرد تا همه باهم به قتل‌عام ربات‌های مهاجم این سیاره نفرینی اقدام کنند. آنچه برای آن‌ها لازم به نظر می‌رسید؛ اما مأمور CB235 مخالفت کرد و درحالی که سعی داشت نفرات را آرام کند گفت: دوستان، می‌دونم که همه از این شرایط بیزاریم، می‌دونم که ما همیشه از ربات‌ها متنفر بودیم اما ما وقت زیادی نداریم و باید سریع‌تر به دنبال منبع ارسال پیام کمک خواهی

بریم. شاید اونجا هنوز آدمی زنده باشه! شاید اونها توی اون هرم‌های لعنتی منتظر کمک ما باشن. ما باید به اون ها کمک کنیم. خواهش می‌کنم دست از انتقام‌جویی بردارین. ما توی این جنگ نابرابر هیچ‌وقت برنده نمی‌شیم. ما سال‌های ساله که مقابل ربات‌ها شکست خوردیم. باید این رو بپذیریم که این حاصل تکنولوژی ایه که ما خودمون خواستیمش. ما اون‌ها رو ساختیم، ما خودمون عامل مرگ خودمون هستیم!

سخنان CB235 واقعیتی تلخ بود. واقعیتی که همه را به فکر فروبرد. بله! این همان راهی بود خودشان برگزیده بودند. راهی که انتهایی نداشت و انقراض نسل انسان‌ها را در پی داشت. انسان‌هایی که در دنیای متروکه و خالی از منابع و انرژی بیولوژیک محکوم به مرگ و نیستی بودند. برای آنان دیگر جایی برای زنده ماندن در چنین سیاراتی نبود. شاید تنها در پروکسیما بی، سیاره سبز و پرتراوت بود که انسان‌ها می‌توانستند زنده بمانند و از ربات‌ها و موجودات فلزی جدا شوند، آنچه حال آرزوی تک‌تک آن‌ها بود.

CB235 با اندوه ادامه داد: مأموریت ما جدال با این آهن‌پاره‌های بی‌احساس نیست. ما اینجا اومدیم تا اگه انسانی هنوز زنده ست نجاتش بدیم. ما انسانیم پس نباید مثل اون ربات‌ها فکر کنیم. ما نباید بی‌فکر و بی‌احساس باشیم. دوستان من، شاید حتی یک درصد انسانی توی اون هرم منتظر ما باشه، ما باید همین حالا بریم. متأسفم که این درگیری رخ داد و دوستان ما کشته شدن، واقعاً متأسفم. ما هیچ کمکی نتونستیم بهشون بکنیم. اونها نباید با اون ربات لعنتی می‌جنگیدن. این حماقت اونها باعث مرگشون شد! بهتون قول میدم اگه توی این سیاره آدمی زنده باشه به سرعت اینجا رو ترک کنیم. جایی که ظاهراً ما آدم‌ها رو دوست نداره! نمی‌ذارم دیگه درگیری ای رخ بده و کسی کشته بشه. بهتون اطمینان میدم.

مأمور CB235 به یک‌یک نفراتش خیره شد، تعدادی از شدت ترس و تعدادی از ناراحتی مرگ دوستانشان اشک می‌ریختند و یا ناامیدانه در گوشه‌ای نشسته بودند. این مرگ دردناک سزاوار دوستان شجاعشان نبود. آن‌هایی که سال‌های سال در مأموریت‌ها کنار هم جنگیده بودند و تاکنون با موفقیت به سیاره‌شان پروکسیما بی بازگشته بودند، اما حالا در اتومبیل آهنی‌شان سوخته بودند. مقابل چشمان خیره شده آن‌ها بی‌آنکه بتوانند نجاتشان دهند.

سرانجام دقیقی بعد اتومبیل‌های دو گروه به دستور CB235 و پس از توافق همه آن‌ها برای ادامه مأموریت به آرامی چرخیدند و در جهت قبل، به سوی هرم به جایی که پیام درخواست کمک هنوز از آن فرستاده می‌شد رهسپار شدند. جایی که ربات‌های مسلح آنان در آنجا منتظرشان بودند.

آن‌ها باید به داخل هرم می‌رفتند و پرده از راز این پیام ناشناس برمی‌داشتند. آنچه سبب شده بود به این سیاره پرخطر قدم بگذارند، امید به یافتن اثری از انسان‌هایی که هنوز زنده بودند.

انسانی که حالا ضعیف و رو به انقراض شده بود. برخلاف ربات‌های هوشمند آهنی که هرروز بقاءشان مسلم‌تر و تعدادشان بیشتر می‌شد.

۴

اتومبیل‌ها از میان بوران برف و شن و درحالی‌که از شدت طوفان مهیب به‌سختی جلو می‌رفتند تپه‌های کوچکی را که اهرام فلزی را در آغوش گرفته بودند یکی پس از دیگری پشت سر گذاشتند.

مدتی زیادی طول نکشید تا به هرم رمزآلودی که درب ورودش به روی آن‌ها گشوده شده بود برسند.

و سپس مقابل درب بزرگ و آهنین هرم غول‌پیکر ایستادند. اگرچه همه‌جا در تاریکی کامل بود اما درخشش آینه‌گون این سازه مثلثی به‌راستی حیرت‌انگیز بود.

آنگاه درب اتومبیل اول باز شد و CB235، RF815 و ED547 یکی پس از دیگری با احتیاط خارج شده و به‌سرعت با همراهی ربات‌های مسلح به داخل خانه هرمی دویدند و در آن حال اتومبیل‌ها و هر سه ربات بیرون میان بوران در انتظارشان ماندند.

با وجود آنکه در داخل هرم نیز احتمال حمله ربات‌ها می‌رفت اما CB235 ترجیح داد تا خود و افرادش وارد شوند نه ربات‌های فلزی‌شان.

به محض ورود این سه نفر به درون هرم درب به‌طور خودکار بسته شد و سپس سکوتی محض بر آن فضای سنگین مستولی شد. آنان پس از تلاشی طولانی به داخل خانه مثلثی مرموز راه‌یافته بودند.

هر سه با کنجکاو به اطرافشان نگاه انداختند. داخل هرم بنایی بود که یکپارچه سفید، درخشان و شیشه‌ای. خانه‌ای که با درب‌های متعدد و تودرتو به اتاق‌های گوناگونی راه می‌یافت.

لحظه‌ای بعد سنسورهای ماسک آن‌ها وجود اکسیژن تازه و قابل‌تنفس را اعلام کرد و آن‌ها با احتیاط ماسک‌ها را برداشتند. حال همه‌چیز بهتر و واضح‌تر دیده می‌شد. آن‌ها باید جستجو در هرم عجیب و شگفت‌انگیز را با دقت بیشتری ادامه می‌دادند. پس شروع به وارد شدن به درب‌های مقابلشان کردند. با باز شدن هر در به فضایی زیبا پر از LCD های پیشرفته با دیوارهای شیشه‌ای که به فضای بیرون و یا تصویری مصنوعی از طبیعت دید کامل داشتند، برخوردند.

به‌راستی داخل هرم با فضای سرد و تاریک بیرون تفاوت بسیاری داشت. اینجا همه‌چیز تمیز، پاک و درخشان بود. اینجا از ربات‌های دست‌ساخته فلزی اثری نبود، اینجا گرم، لطیف و دوست‌داشتنی بود!

CB235 با ردیاب سیگنال شروع به جستجوی منبع سیگنال درخواست کمک کرد، مقابلشان درب دیگری بود. آیا انسانی آن سوی این درها در انتظارشان بود؟

سپس هر سه با شتاب به سوی جهت سیگنال دویدند. درب‌ها یکی پس از دیگری باز شد و آنان هر لحظه به منبع ارسال پیام نزدیک و نزدیک‌تر شدند.

و سرانجام ... درب بزرگی به رویشان گشوده شد ... اتاق اصلی که پر از مانیتورهای گوناگون بود؛ اما آنچه در اتاق دیدند آنان را در وحشت و ترسی عمیق فروبرد. اتاقی که هنوز بوی تجزیه اجساد انسان‌ها در آن به مشام می‌رسید. ده‌ها اسکلت انسان، تعدادی سالم و تعدادی از هم‌پاشیده کف اتاق میان یکدیگر افتاده بودند. به‌گونه‌ای که تمامی آن اتاق بزرگ و زیبا با بقایای اسکلت پرشده بود، اسکلت‌هایی که هنوز لباس فرم بر تنشان بود.

در آن حال مبهوت و شوکه شده، هر سه ناباورانه از خود پرسیدند که اینجا چه اتفاقی افتاده است؟

دقایقی گذشت تا آن‌ها توانستند بر خود مسلط شوند و به سوی مانیتور بزرگی که اسکلتی پشت صندلی، مقابل آن خشک‌شده بود بروند. ردیاب حالا همه‌چیز را به‌وضوح مشخص کرد. انگشتان گره‌خورده اسکلت هنوز روی دکمه آلارم خطر بود! سیگنال کمک از همین مکان و از همین کی‌بورد برایشان ارسال شده بود. پیامی که آنان را تا بدین جا کشانده بود!

به یک‌باره هر سه آن‌ها غرق در اندوه و نومیدی ژرفی شدند. همه آنچه برایشان تلاش کرده بودند حال مشخص بود که خیالی واهی و بیهوده است، به‌راستی نه انسانی زنده بود و نه کسی اینجا میان این‌همه زیبایی در انتظارشان بود. هیچ‌کس و هیچ‌چیز!

در تمام این سال‌ها، در تمام این مدت، سیگنال دیوانه‌وار که هیچ‌گاه از تب‌وتاب نمی‌افتاد از همان کی‌بورد و مانیتور مقابلشان، توسط انگشتان خشکیده یک اسکلت ارسال می‌شد ... و این به‌راستی نتیجه تلخی برای این گروه کاوشگر بود! یک مأموریت بی‌حاصل، تنها برای یافتن اجساد متلاشی‌شده، برای یافتن تمدنی منقرض‌شده، برای یافتن آثاری از انحلال بشریت در سیاره‌ای مرده و رهاشده!

و سپس CB235 با تردید و ناباوری انگشت خشک و گره‌خورده اسکلت را از روی کلید ارسال پیام برداشت و پیام به‌سرعت قطع شد!

او از اندوه ژرف چشمانش را بر هم گذاشت، همه آن‌ها در تنهایی کامل و بی‌آنکه پاسخی از پیامشان دریافت کرده باشند مرده بودند!

CB235 گفت: متأسفم، همه اونچه که به دنبالش اومدیم فقط همینه! این اجساد، این مانیتور و ... و این اسکلت که روزی زنده بود و منتظر ما که به سراغش بیایم! اما م خیلی دیر اومدیم. اونها از ترس و گرسنگی مردن. اونها توی این هرم میون اون ربات‌های قاتل محاصره شدن و همینجا زنده‌به‌گور شدن!

و RF815 لبخند تلخی زد و گفت: قربان، اگه ما وقت بیشتری داشتیم حتماً می تونستیم زودتر به کمکشون بیایم. اون بیچاره ها توی این اتاق خودکشی کردن، ما بازم دیر رسیدیم!

اما در این میان ED547 که به گوشه دیگری از اتاق رفته بود روی میزی که با غباری از فراموشی‌های تلخ کدر شده بود دفتر یادداشتی را دید، دفتری که به‌مرورزمان زرد و کهنه‌شده بود.

و به آرامی دفتر را برداشت و آن را گشود. دفتر حاوی دست‌نوشته‌هایی با خودکار به رنگ آبی و به زبانی عجیب و ناآشنا بود.

او دفتر خاطرات را به آن دو نشان داد و CB235 که می‌دانست دیگر مهلتی برایشان باقی نمانده است گفت: دوستان، نمی دونم چی باید بگم، اما خبر خوبی ندارم. این دفتر یادداشت رو به سفینه می‌بریم تا RA115 اون رو برامون ترجمه کنه. اون حتماً این نوشته‌ها رو می شناسه. عجله کنین، ما باید زودتر بریم!

و آن‌ها با تردید این مقبره تلخ و فراموش‌شده را با تمام اندوهی که بر دلشان سنگینی می‌کرد به حال خود رها کردند. اگرچه پیرامونشان زیبا بود و رؤیایی اما حالا برایشان هیچ‌چیز اهمیت نداشت. باید می‌رفتند، گویی که هیچ‌گاه قدم بر این گور تنگ و سرد قدم نگذارده‌اند.

و اکنون باید این سیاره عجیب و نامأنوس را با هر آنچه در آن بود ترک می‌کردند، بیابان‌هایش را، اهرام بزرگ فلزی‌اش را و ربات‌های ترسناک و قاتلش را!

و این لحظات پایان مأموریتشان بود. پایانی که هیچ‌کدام انتظارش را نداشت. آن‌ها نابودی انسان‌های این سیاره را به چشم خود دیده بودند. آنچه شاید روزی سرنوشت آن‌ها نیز می‌شد!

۵

CB235 و گروه شانزده نفره اش که تنها بازماندگان جدال با ربات‌های مهاجم و بی‌رحم بودند، توانستند در پناه سپر حفاظتی سفینه A20 از محاصره دشمنان نجات‌یافته و به‌سوی سفینه فرار کنند؛ اما ربات‌های محافظشان که در حلقه تهاجم آن دشمنان ترسناک قرار گرفته بودند یکی پس از دیگری منهدم شدند. آن‌ها درحالی‌که اتومبیل‌هایشان را به‌سوی شمال شرق می‌رانند با غم و اندوه اتومبیل سوم را که با همه سرنشینانش همچنان در آتش می‌سوخت دیدند، صحنه‌ای تلخ و دردناک که حتی برای تماشاگران در سیاره پروکسیما بی هم قابل‌باور نبود.

و سپس دریچه ورود به رویشان گشوده شد و آن‌ها به‌سرعت وارد سفینه‌شان شدند.

اگرچه سپر حفاظتی تمامی ربات‌های دشمن را در اطراف نابود کرده بود اما این گوی محافظ مدت‌زمان زیادی نمی‌توانست در برابر مهاجمان مقاومت کند. پس به‌ناچار دستور ترک سیاره از سوی پروکسیما بی صادر شد. آن‌ها باید هر چه سریع‌تر آنجا را ترک می‌کردند؛ اما در این میان CB235 درخواستی را مطرح کرد، آن‌ها هنوز دفتری را که حاوی دست‌نوشته‌های مرد مرده بود رمزگشایی نکرده بودند.

فرمانده از پروکسیما بی درخواست کرد تا فرصتی کوتاه به آن‌ها داده شود. فرصتی که برای ترجمه دست‌نوشته‌ها به آن نیاز داشتند و به دنبال CB235 تمامی گروه نیز این خواسته را تأیید کردند. برای آن‌ها خواندن تنها چند خط از این نوشته‌ها، شرح اتفاقاتی که برای تمامی آن مردان و زنان رخ داده بود لازم و حیاتی به نظر می‌رسید.

و سرانجام از سوی مرکز فرماندهی پروکسیما بی مهلتی ۱۰ دقیقه‌ای به آن‌ها داده شد. فرصتی که بس ارزشمند بود، برای این گروه که حالا کاوشگر تمدنی منقرض‌شده بودند، همان تمدنی که روزی در قدرت و عظمت به‌سوی پیشرفت شتافت و حال در سیاره‌اش میان تاریکی‌ها و سیاهی‌هایش بلعیده شد، آنچه دیر یا زود برای انسان‌هایش رخ می‌داد، شکست در برابر آهن و فولاد، شکست از هر آنچه خود ساخته و پرداخته بودند!

CB235 دفتر ارزشمند را که با دست خط یک انسان پرشده بود به RA115 داد و او با کنجکاوای دفتر را گشود و سپس شگفت‌زده شروع به ورق زدن صفحات آن کرد.

CB235 از او پرسید: تو می‌تونی ترجمه‌اش کنی، مگه نه؟

- البته قربان، به زبان منسوخ قدیمی نوشته‌شده، اسمش زبان انگلیسیه!

- خب این یعنی چی؟
- زبان رسمی به سیاره بوده ... متأسفانه اسم اون سیاره رو نمی دونم. اون ها همه با این زبان صحبت می کردند و حتی می نوشتن. درست مثل ما!
- RA115 برامون بخون، ما می خوایم بدونیم چی به سرشون اومده.

و سپس تمام گروه یکصدا تأیید کرد و همه در سکوت کامل منتظر ماندند تا خلاصه آنچه نگارش شده بود را بشنوند.

از آنجاکه فرصتی برای خواندن همه نوشته‌ها نبود، RA115 به صفحات آخر دفتر رفت و از فصول آخر نوشته‌ها شروع به خواندن کرد:

((شب ۴۸ ام:

محاصره ربات‌ها تنگ‌تر شده، حالا دیگه نمی تونیم هرم رو ترک کنیم. هر چهار نفر ما که بیرون رفته بودن به دست اون موجودای بی‌رحم کشته شدن. ما اینجا میون این آهن‌ها گیر افتادیم، با اینکه ماه‌هاست داریم پیام کمک می فرستیم اما هیچ کس جوابی به پیام ما نمیده. شاید واقعاً غیر از ما دیگه هیچ انسانی توی دنیا زنده نیست! شاید ما آخرین آدم‌های توی تموم دنیاییم!

شب ۴۹ ام:

ذخیره آب و غذامون تموم شده، چند نفر از ما از گرسنگی مردن. حالا فقط ۱۲ نفریم. نمی دونم شاید مجبور بشیم گوشت مرده‌ها رو بخوریم و ... شایدم باید از گرسنگی بمیریم؛ اما من هنوز امیدوارم که یکی به پیام ما جواب بده، نمی دونم کسی ما رو نجات میده؟

شب ۵۰ ام:

ربات‌ها دارن سعی می کنن وارد هرم بشن. هنوز موفق نشدن اما دیر یا زود نفوذ می کنن. هر شب که می خوابیم می ترسیم که اونها بیان سراغمون! اونها از ما متنفرن، همونجور که ما ازشون متنفریم، جالبه که فراموش کردن توی همین هرم ساخته شدن، فراموش کردن که خود ما اونها رو ساختیم!

شب ۵۱ ام:

امشب به نفر دیگه از ما که از گرسنگی مریض شده بود مرد. حالا ۱۱ نفریم. اون سال‌های سال دوست من بود، ما بهترین دوران زندگی مون رو با هم توی مأموریت‌های مختلف سپری کردیم؛ اما حالا خیلی راحت مرد، جلوی چشمای من و منم نتونستم کاری براش بکنم!

شب ۵۲ ام:

جند تا از ما سعی کردن گوشت مرده‌ها رو بخورن تا شاید بتونن زنده بمونن و از ما هم خواستن که سعی خودمونو بکنیم ... اما راستش هیچ کدوم نتونستیم، آخه ما انسانیم نه ربات!

شب ۵۳ ام:

دیگه دستام قدرت نوشتن ندارن ... حالماً اصلاً خوب نیست، شاید نفر بعدی‌ای که قراره بمیره منم.

شب ۵۴ ام:

امشب تصمیم نهایی مون رو گرفتیم، همه خودکشی می‌کنیم. قبل از اینکه به دست ربات‌ها کشته بشیم. گلوله به تعداد کافی داریم. باید قرعه‌کشی کنیم تا مشخص بشه کی قراره آخر از همه بمیره.

... خدای من! قرعه به نام من افتاد. من آخرین نفر توی دنیام!

شب ۵۵ ام:

همه دوستانم با اسلحه همدیگه خودشونو کشتن و من طبق قراری که گذاشتیم زنده موندم. آخه باید پای مانیتور بشینم و پیام رو ارسال کنم. شاید یکی باید و دنیای ما رو ببینه. ببینه که ما چطوری نابود شدیم. من باید همه‌چیز رو بهش بگم. فقط امیدوارم بیاد و این دفتر خاطرات رو پیدا کنه و بدونه که خیلی حرف‌ها برای گفتن داشتیم. حرف‌هایی که برای ما آدم‌ها خیلی ارزشمند، اینکه بدونی یکی دوستت داره، اینکه بدونی تنها نیستی، اینکه بدونی زن و بچه‌ای داری که دوستشون داری، اینکه بدونی دنیات باهمه خوبی‌ها و بدی‌هاش بازم تا ابد می‌مونه ...

شب ۵۶ ام:

دوست من، تویی که داری نوشته‌های من رو می‌خونی، من دیگه باید برم، برای همیشه، باید پشت اون صندلی بشینم و دکمه ارسال پیام رو با آخرین قدرتی که توی بدنم مونده فشار بدم. نمی‌دونم تا چند ساعت دیگه زنده می‌مونم، فقط باید بگم متأسفم، دوست داشتم ببینمت، تویی رو که از به دنیای قشنگ و زنده می‌ای،

تویی که محکوم به مردن نیستی. تویی که می تونی انسان بودن رو تجربه کنی، تویی که برای همه خیلی بالارزشی ...

دیگه فرصتی نیست، من باید برم ... می دونم که به روز میای و منو پیدا می کنی، هرچند اون روز دیگه خیلی دیر شده! ... خدا نگهدار دوست من!

آخرین بازمانده ...

رابرت هریسون

از گروهان ۳۲۸ ام ارتش جهان

سال ۲۶۸۱ میلادی))

همه درحالی که اشک در چشمانشان حلقه زده بود بهت زده به مأمور RA115 خیره شدند. دفتر به انتهایش رسیده بود و اینها تمامی سخنانی بود که آخرین بازمانده انسانها در این سیاره تاریک و سرد بر برگه ای پریشان کاغذ به نگارش درآورده بود، با دست خط خودش. گویی که او می دانست روزی آنها از آن سوی فضا خواهند آمد و دست نوشته هایش را خواهند خواند. او این را می دانست و به همین دلیل ترجیح داد تا آنچه در ذهنش دارد روی کاغذ بیاورد، برگ هایی که یک به یک از احساسات این انسان های غم زده و متأثر پرشده بودند. برگ هایی ارزشمند که خط به خط با این کاوشگران سخن می گفتند، سخنان دردآلودی که از مرگ انسانها و پایان یک تمدن عظیم حکایت داشتند.

و در آن حال مأمور CB235 که کنار پنجره بزرگ سفینه ایستاده بود و به بیابان بی پایان سیاره مرده خیره شده بود، لحظه ای حس کرد که انگار گوشه ای از وجودش جدا شده و در این سیاره جامانده است، نمی دانست که چرا چنین حسی دارد، او که قطرات اشکش از گونه اش جاری بود، به شعله های حریر آتشی که هنوز اتومبیل سوم را در خود می بلعید، به بوران سرد برفی و به آن سوی دشت سیاه جایی که قرص سرخ خورشیدش اندک اندک اما بی تاب از میان ستیغ کوه های بلند برمی خاست خیره شده بود. خورشیدی که اگرچه سیاره اش سالها قبل به دست ربات های غارتگر ویران شده بود اما هنوز می کوشید تا با پرتوهای ضعیف نورش بیدارش کند. مرده ای که هرگز از این خواب مرگ بر نمی خاست.

اما این خورشید تنها هنوز امیدوار بود، به طلوع صبح دیگرش، به دیدن دوباره انسان هایش و به دیدن دوباره درخت هایش ... اما این ممکن نبود. چراکه این دنیا دیگر به این سیاره و خورشید کمرنگش فرصت دوباره ای برای بازگشت به زندگی نمی داد و این پایان راه این سیاره بزرگ و پر عظمت بود.

CB235 آن چنان غرق در افکار تلخ خود بود که نفهمید ۱۰ دقیقه آن‌ها چه به سرعت سپری شده است ... و حال زمان رفتن بود! باید این سیاره تاریک اما کهن را ترک می‌کردند. سیاره‌ای که روزی مهد تمدن بشر بود. سیاره‌ای که در آن انسان‌های بسیاری متولد شدند، خندیدند و خالصانه عشق ورزیدند. در دنیایی که اکنون خالی و پوچ شده بود. خالی از همه چیز ... خالی از همه کس ...

سفینه A20 به سرعت اوج گرفت، میان گرداب فضای تاریک چرخ می‌زد و درحالی که از میان آخرین پرتوهای خورشید سرخ سیاره فراموش شده به آن سوی فضای پهناور می‌تاخت، هر آنچه در آن سیاره بود پشت سر نهاد ... و سیاره اما تاریک و تنها، به دور شدن این مهمانان ناخوانده خیره شده بود.

سیاره‌ای که روزگاری همه چیز بود، مهد تمدن بشریت، گهواره ظهور عشق و انسانیت و دنیایی مملو از گرما و مهربانی!

پس از دقایقی سفینه به همان سرعتی که آمده بود فضای پهناور را درنوردید و در دوردست‌ها محو ناپدید شد.

و دوباره تاریکی محض، سرما و فراموشی بر آن کهکشان تنها چیره گشت... و سیاره اندوهگین آخرین نگاه‌هایش را بر کورسوی نوری که هنوز از سفینه کوچک دیده می‌شد دوخت ... اما نگاهش به سرعت به سیاهی گرائید ...

و این سیاهی آن چنان عمیق بود که توگویی هیچ‌گاه این سیاره در این دنیا نبوده است، توگویی که هیچ‌گاه نامش ((زمین)) نبوده است!

پایان

داستان سوم
رویاهای کودکانه

۱

پسرک یا ویلی کوچولو یا سرعت می‌دوید، در میان پس‌کوچه‌های تاریک و خیابان‌های پررفت‌وآمد تا شاید بتواند از چنگ پلیسانی که در تعقیبش بودند بگریزد بی‌شک اگر این بار گرفتار مأموران می‌شد مجازات سختی در انتظارش بود آنچه حتی از تصورش واهمه داشت.

او بی‌مه‌با میان جمعیت عابری می‌دوید تا فرار کند و بتواند در گوشه‌ای پنهان شود. قلبش به‌تندی می‌تپد و قفسه سینه‌اش به‌شدت می‌سوخت. عضلات بدنش شدیداً درد می‌کردند ولی چاره‌ای نبود باید می‌دوید تا از زندان و شلاق نجات یابد.

او هنوز بسته‌های سفیدرنگ و نفرت‌انگیز هروئین را در دستانش داشت از فرط اضطراب وحشت دستانش کرخت شده بود و بسته‌های لعنتی به دستانش چسبیده بودند و قادر نبود که آن‌ها را بیاندازد.

لحظه‌ای کوتاه ویلی کوچولو به پشت سرش نگریست تا از نبود مأموران مطمئن شود که ناگهان به‌شدت به یکی از عابری برخورد کرد و از پشت سر بر زمین سرید پای چپش پیچ خورد و درد یک‌باره وجودش را پر کرد اما بر خود مسلط شد و به هر زحمتی بود برخاست و لنگ‌لنگان به دویدن ادامه داد درحالی‌که با خود مرتباً می‌گفت باید برم نباید به چنگشون بیفتم، خدایا کمک کن.

ترس شدید وجود ویلی را فراگرفته بود او فوراً به داخل یکی از کوچه‌ها دوید و درحالی‌که پایش را بر زمین می‌کشید چندین پیچ تودرتو را پشت سر گذاشت لحظه‌ای بعد وارد یکی از خرابه‌های خیابان شد جایی که خلوت و تاریک بود و بوی تعفن زباله‌های همه‌جا را پر کرده بود. ویلی کوچولو که از سرما وحشت می‌لرزید به میان سطل‌های متعدد زباله رفت و لابه‌لای آن‌ها مخفی شد. اکنون فرصت داشت تا نفسی تازه کند او چندین نفس عمیق کشید و خسته و بی‌رمق سرش را بر دیوار سرد خرابه نهاد سراسر بدنش پر از درد و کوفتگی بود چندین بار زمین‌خورده بود بازویش هنوز از ضربات چوب‌دستی جک عقاب درد می‌کرد از سویی دیگر سرمای بی‌رحم تا مغز استخوانش نفوذ کرده بود هیچ صدایی نمی‌آمد تنها تاریکی بود و سکوتی محض.

ویلی کوچولو دستانش را بالا آورد و انگشتانش را که از سرما یخ‌بسته بودند باز کرد او بسته‌های کوچک هروئین را کنار سطل زباله گذاشت و سپس درحالی‌که به‌شدت می‌لرزید سعی کرد تا با دمیدن بر دستانش آن‌ها را گرم کند، ویلی پسرکی ۱۳ ساله بود، از چهره‌اش پیدا بود که به‌تازگی گرفتار دسته‌های فساد نیویورک شده است، پسر نوجوانی با صورتی معصوم و دوست‌داشتنی اما یکی از عوامل پخش مواد مخدر در محله سنت نیکل. برای پلیسان این پسر طعمه خوبی بود تا به باند بزرگ قاچاقچیان دست پیدا کنند و در این میان ویلی کوچولو چه در چنگ پلیس و چه در چنگ قاچاقچیان محکوم به مرگ و شکنجه بود.

اگر مأموران پلیس دستگیرش می‌کردند با شکنجه‌های بی‌رحمانه از او حرف می‌کشیدند و اگر بازهم به نزد جک عقاب باز می‌گشت جز کتک و دشنام چیز دیگری در انتظارش نبود. ویلی از یادآوری اولین باری که به دست جک افتاد بر خود لرزید. آن مرد بی‌رحم با زنجیر به جان ویلی افتاد و آن قدر او را کتک زد تا وادار به همکاری‌اش کرد. پس ویلی چاره‌ای نداشت می‌بایست این بسته‌های مخدر را به مشتریان می‌رساند و گرنه شکنجه سختی در انتظارش بود.

در همین لحظات صدای اتومبیل پلیس که خیابان‌های اطراف را دور می‌زدند و در جستجوی او بودند رشته افکارش را پاره کرد.

اتومبیل‌ها پخش شدند و پلیسان هر یک مشغول جستجوی قسمتی از خیابان‌ها و خرابه‌ها شدند.

لحظه‌ای بعد او صدای پای پلیسی را که به سوی سطل‌های زباله می‌آمد شنید و با وحشت خود را میان شکاف دیوار پنهان کرد. پلیس با احتیاط چراغ قوه‌اش را میان سطل‌ها انداخت و لابه‌لای آن‌ها را با دقت نگاه کرد، درحالی که اسلحه‌اش آماده شلیک بود.

ویلی کوچولو تاکنون تا آن حد نترسیده بود. نفسش در سینه حبس شده بود. گویی حنجره‌اش بسته شده است.

مرد پلیس اندکی جلوتر آمد، اما بوی بد زباله‌ها به قدری شدید بود که مرد یونیفورم پوش را وادار به عقب‌نشینی کرد. مرد با خود اندیشید که آن پسرک خوش لباس بدون شک میان این‌همه زباله‌های متعفن مخفی نمی‌شود و سپس برگشت و با احتیاط دور شد.

ویلی نفس راحتی کشید؛ اما ترجیح داد که بازهم آنجا بماند تا همه پلیسان از جستجو دست بکشند و بروند. او پاهای لاغر و سستش را به هم چسباند تا از لرزش آن‌ها کاسته شود و سپس زانویش را در آغوش گرفت تا گرم شود.

این اولین باری نبود که ویلی در سرمای زمستان میان خرابه‌ها پنهان می‌شد. بارها و بارها ناچار شده بود که ساعاتی طولانی در گوشه‌ای مخفی شود تا از چنگ پلیسان رهایی یابد. برای پسرکی چون او راه دیگری نبود.

ویلی کوچولو پای چپش را خم کرد و آرام‌آرام ماساژ داد. درد پاهایش اندکی کاهش یافت.

دقایقی بعد اتومبیل‌های پلیس ناامید شدند و یک‌به‌یک خیابان را ترک کردند و پس از آن بازهم سکوت بود و صدای زوزه باد زمستانی که با شتاب از خیابان‌های خلوت می‌گذشت.

ویلی کوچولو سرش را بر دیوار نهاد و آه بلندی کشید و گفت: نجات پیدا کردم.

ویلی بسته‌های هروئین را برداشت، در جیبش نهاد و حرکت کرد. می‌بایست سه بسته مواد را به در خانه مشتریان می‌رساند و گرنه جک عقاب او را تکه پاره می‌کرد.

مدتی بعد به خیابان اصلی رسید. خاک و آلودگی‌های لباسش را تکاند و به اطرافش نگرست تا از نبود مأموران اطمینان یابد و سپس میان جمعیت انبوه عابران فرورفت. کمی جلوتر برای تحویل اولین بسته به یکی از کوچه‌های فرعی پیچید؛ اما به محض ورود به کوچه با چند پسر ولگرد مواجه شد. تاکنون چندین بار توانسته بود بدون آنکه دیده شود به انتهای کوچه برود و بسته را به خانه موردنظر تحویل دهد؛ اما این بار پسران او را غافلگیر کردند.

ویلی کوچولو با ترس گفت اذیتم نکنید، بذارید برم

یکی از پسران با لحن تحدید آمیزی گفت کوچولوی خوش زبون ممکنه به دفعه عصبانی بشم و زبون کوچولوتو ببرم. تا حالا چند بار از چنگ من فرار کردی اما این دفعه نمیتونی.

- من پول ندارم، باور کنی.

- من یکی از اون بسته هات رو میخوام.

- اوه نه امکان نداره.

ناگهان یکی از پسران چاقوی تیزی را بیرون کشید و گفت حالا چی؟

- نمی تونم، حتی اگه منو بکشید

پسر خشمگین شد و چاقویش را به قصد تهدید به سمت ویلی گرفت. ناگاه تیغه چاقو دست ویلی را که برای دفاع از خود جلو آورده بود زخمی کرد و خون جاری شد. پسران با دیدن خون وحشت کردند و به سرعت پا به فرار گذاشتند.

ویلی کوچولو با دست خون‌آلود به سوی خانه انتهای کوچه دوید و در زد. مردی ژنده‌پوش در را گشود و با دیدنش او را به داخل خانه کشاند و گفت: بسته را بده.

ویلی کوچولو بسته هروئین را به مرد داد و گفت حالا بذارین برم

- پسر جون، تو نمی خواهی از این امتحان کنی؟

- نه آقا، نه.

ویلی باعجله از خانه بیرون دوید و رفت. مدتی بعد به دومین محل رسید، خانه که متعلق به یک مرد ثروتمند بود او مرد مهربانی به نظر می‌رسید و اغلب ویلی را به قهوه‌ای گرم و شیرینی دعوت می‌کرد. او در این محل از آزار و اذیت ولگردان در امان بود. ویلی نفس‌زنان به در خانه رسید و در زد. مرد ثروتمند در را باز کرد و با دیدن ویلی گفت خوشحالم که می‌بینمت، بیا تو.

ویلی کوچولو داخل شد، بسته را به مرد داد و گفت این هم بسته شما آقا

مرد بسته را تحویل گرفت ویلی را به اتاق پذیرایی برد خانه مرد با گچ کاری‌ها و آینه‌کاری‌های ماهرانه‌ای تزئین شده بود. آنجا خانه‌ای بود که ویلی آرزوی زندگی در آن را داشت. یک‌خانه گرمم با خوردنی‌های خوشمزه. آنچه ویلی کوچولو مدت‌ها از آن محروم بود.

- او بر صندلی نشست و سپس خدمتکار منزل برایش کیک و قهوه داغ آورد.
- مرد به ویلی گفت بخور پسر جون.
- ممنونم آقا.
 - ویلی قهوه را برداشت و با کیک مشغول خوردنش شد. گرما و طعم خوش قهوه برای ویلی لذت بخش ترین تجربه عالم بود.
 - مرد پرسید: پسر جون چند وقته که وارد این گروه شدی؟
 - نمی‌دو نم آقا، یک ماه، شاید هم دو ماه. من دیگه اسیر اونها شدم و راه فراری ندارم.
 - تو اعتیاد داری؟
 - نه آقا.
 - ولی اونها واردت میکنن که معتاد بشی.
 - برای پسری مثل تو باعث تاسفه.
 - ویلی بعد از آنکه خودش را کنار آتش شومینه گرم کرد برای رفتن آماده شد و گفت: آقا، من باید آخرین بسته را هم تحویل بدم وگرنه منو کتک میزنن.
 - میفهمم، پس بهتره که زودتر بری.
 - ویلی برخاست و به همراه مرد به سوی دررفت، مرد موهایش رو نوازش کرد و گفت: موفق باشی پسر، هر وقت که به کمک نیاز داشتی پیش من بیا.
 - ویلی از مرد تشکر کرد و باعجله رفت تا آخرین بسته را هم تحویل دهد.
 - سومین محل در محدوده نژادپرستان آمریکایی بود. خوشبختانه آن‌ها با پسرک کوچکی مثل ویلی کاری نداشتند، اما در هر حال ناچار بود تا با احتیاط عمل کند. چندین مرتبه ویلی کوچولو در میان درگیری‌های نژادپرستان با پلیس آمریکا و آتش سوزی‌های شدید ناچار شده بود به هر نحو ممکن بسته را تحویل دهد. اما در آن شب از درگیری خبری نبود. مردان نژادپرست مانند همیشه در وسط خیابان آتش بزرگی برپا کرده و گرد آتش حلقه زده بودند.
 - ویلی با ترس و احتیاط از کنارشان گذشت. هر لحظه انتظار آن را داشت که بر سرش بریزند و تا حد مرگ کتکش بزنند.
 - اما اتفاقی نیفتاد و او به در خانه سوم رسید و آرام در زد.
 - زن جوانی در را باز کرد ویلی را به داخل خانه دعوت کرد. آن زن با وجود اعتیاد شدید به هروئین هنوز هم زیبا بود. او برای ویلی تعریف کرده بود که چگونه یک ستاره بزرگ سینما شده است و مرتباً ویلی را پسر خوشگله صدا می‌زد. اگر ویلی اندکی بزرگ‌تر بود او را هم دچار اعتیاد شدید و فسادهای گوناگون می‌کرد. ولی نگاه معصومانه ویلی مانع از آن بود که آلوده‌اش کند.
 - او ویلی را کنار خود نشاند و همان هذیان‌های گذشته را آغاز کرد. ویلی مجبور بود به آرزوها و سخنان تب‌آلود زن گوش دهد در غیر این صورت زن تنها از او می‌رنجید ویلی نمی‌خواست چنین کند آن زن هم

مانند ویلی تنها بود و بی‌پناه. اگر یک روز بسته‌های متعفن هروئین به دستش نمی‌رسید حاضر بود برای تهیه موارد مخدر دست به هر کاری بزند. برای زن ویلی پیک خوشبختی بود پسری که از مصاحبت با او لذت می‌برد و برای مواد می‌آورد.

زن برای ویلی سخنان بسیاری گفت: حرف‌هایی که ویلی کوچولو تنها اندکی از آن‌ها را درک کرد: من معتاد شدم برای این که ناچار بودم. زنده م‌ برای اینکه ناچارم. البته اسم این رو همیشه زندگی گذاشت. به هنرپیشه وقتی دوران شهرت طلایش به پایان میرسه باید همه چی رو فراموش کنه و برای مردن تو گوشه کنار خیابون‌ها آماده بشه، میفهمی پسر.

و در آن لحظه مثل همیشه ویلی کوچولو با تأسف سرش را تکان داد تا لاقل به زن بفهماند که به سخنانش گوش میدهد.

دقایقی بعد ویلی کوچولو با اندیشه به سخنان عجیب زن جوان از خانه خارج شد تا به نزد جک عقاب بازگردد. اگرچه بارها و بارها به ذهنش خطور کرده بود که از همین راه بازگردد و برای همیشه فرار کند؛ اما در آن صورت جاسوسان جک عقاب او را پیدا می‌کردند و به دست جک می‌سپردند پس راه گریزی نبود. ویلی با درماندگی به‌سوی شکنجه‌گاه خود حرکت کرد. پاهایش می‌لرزید، دستانش کرخت شده بود و مغزش سراسر انباشته از ترس، نومیدی و بی‌پناهی.

کودکی بی‌پناه در میان درندگان خیابانی شانس زیادی برای زندگی نداشت. او تمام لحظاتی را که برای زندگی‌اش التماس کرده بود به یاد آورد. جک عقاب و زیردستانش یک‌به‌یک ویلی کوچولو را آزار داده بودند. ویلی به هیچ‌یک از آن‌ها اعتماد نداشت.

او ناچار بود در میان قاتلان و بی‌رحمان زندگی کند و هرگاه که پلیسی را می‌بیند از وحشت به خود بلرزد. راه طولانی بود و با این حال ویلی کوچولو با سرعت آن را می‌پیمود اگرچه تمایلی برای رفتن نداشت اما ترس وحشت از جک بی‌رحم او را این چنین بی‌اختیار به لانه کفتارها بازمی‌گرداند. ساعتی بعد او خسته و دردآلود به مقر جک عقاب بازگشت.

ولگردان خیابانی با دیدن او فریاد زنان به افراد جک عقاب خبر دادند و سپس بیل پا گنده دوان دوان خود را به او رساند. بیل مردی میان‌سال با هیكلی درشت و تنومند بود کله بدون موی او اولین چیزی بود که نظر بیننده را جلب می‌کرد. با چشمانی پف‌آلود و لب‌هایی کلفت و گشاد و موهای بوری بر پوستش. ویلی کوچولو با دیدن او اطمینان یافت که تنبیه سختی در انتظارش است.

بیل پا گنده شلاقش را بالا برد تا بر ویلی فرود آورد و در آن حال نعره کشید: چرا دیر کردی؟ ویلی کوچولو که رمقی در پاهایش نبود بی‌اختیار در برابر این کوه تنومند زانو زد و با صدای لرزانی گفت: اشتباه کردم آقای کمپ دیگه دیر نمیام، قول میدم.

بیل که ناتوانی ویلی کوچولو رو دید به رحم آمد و شلاق را آرام‌تر فرود آورد. با این وجود شلاق زوزه کشان بر پهلو ویلی چنگ زد.

ویلی از نیش شلاق بر بدنش ناله‌ای کرد که با ترس آن را میان دندان‌هایش فشرد.

بیل باخشم گفت بلند شو با من بیا بچه.

ویلی کوچولو اگرچه تمم بدنش پر از درد و کوفتگی بود اما با شنیدن صدای بیل پا گنده به سرعت از جا پرید تا هرچه سریع‌تر به دنبال قدم‌های بلند او به نزد جک عقاب برود.

قلب ویلی به تندی می‌تپید. جک عقاب بدون شک از تأخیر او بسیار عصبانی بود. همان‌طور که ویلی کوچولو به دنبال بیل روان بود ولگردان و معتادان بسیاری گرد آن‌ها حلقه زده بودند تا با تماشای مجازاتش تفریح کرده باشند.

هر یک از این موجودات پست با کلماتی زشت ویلی را خطاب قرار می‌دادند و مرتباً می‌گفتند: ای پسر، جک بزرگ پاره پارت می‌کنه بهتره بگی مامانت بیاد.

ویلی در آن حال تنها ناچار بود به دنبال ویل دوان دوان وارد ساختمان شود و به این جمعیت وحشت‌انگیز توجهی نکند. درحالی‌که با خود می‌گفت چرا همه این مردم از من متنفرند؟ او تقریباً همیشه این سؤال را از خود می‌پرسید واقعیت این بود که آن‌ها آزار می‌دادند، شکنجه می‌کردند چراکه دیوانه بودند.

اما ویلی کوچولو دیوانه نبود و همین سبب نفرت این جمعیت از او شده بود.

لحظاتی بعد از میان جیره خوران جک عقاب، بیل پا گنده و به دنبالش ویلی کوچولو از راهروها و پله‌ها گذشتند و به مقابل در بزرگ اتاق جک رسیدند. اتاقی که به چهاردیواری وحشت معروف بود.

ویلی کوچولو قبل از ورود به اتاق به آن‌سوی راهرو نگاه کرد.

پیتر سیاهه و لوسی با نگاه‌های مضطربشان او را بدرقه کردند تا به ملاقات مرگ برود و سپس بیل پا گنده در را گشود و او را به داخل اتاق هل داد.

لوسی دختر ۲۱ ساله‌ای که از اسیران جک عقاب بود با ناراحتی گفت: خدا به فریادش برسه.

و پیتر ۱۷ ساله بارنگ پریدگی گوش‌هایش را تیز کرد تا کوچک‌ترین صداها را از اتاق وحشت بشنود.

۲

شاید برای هر کس که اولین بار به دیدارش می‌رفت چنین تداعی می‌شد که به‌راستی جک عقاب به هیچ چیز نمی‌اندیشد جز قدرت و پول و به دنبال آن هراسی از مردن و یا کشته شدن ندارد. مردی میان‌سال با ریش‌هایی مدل زده‌شده و باریک با خال کوبی‌های دیوانه‌وار روی تمامی بدنش، حتی قسمتی از این خال کوبی‌ها بر روی بازوی راستش با برداشت پوست عمق پیدا کرده و هنوز قرمزی بشره اش قابل مشاهده بود.

سراسر اتاق تاریکش با شمع‌های گوناگون که به‌تندی می‌سوختند پر بود این مرد در آن اتاق مخوف با شمع‌هایی که بی‌وقفه می‌سوختند همیشه تنها بود، او کمتر با کسی سخن می‌گفت و فقط بیل پا گنده بود که با او نزدیکی و دوستی بیشتری داشت. مابقی همگی دست‌نشانده‌ها و نوچه‌های بی‌مقدارش بودند که پس از هر بار جمع‌آوری پول‌های شهر به نزدش آمده و پس از برداشت سهم خود آن را دسته شده به رئیسشان تحویل می‌دادند.

کسی نمی‌دانست که او به‌واقع چقدر ثروت دارد. کسی که حتی اکثر پلیسان آن شهر را هم به خدمت گرفته بود.

جک بزرگ به آرامی از کنار پنجره چرخید و بر صندلی طلایی‌اش تکیه زد و در آن حال با چشمانی بی‌رحم به پسرک نحیف که از ترس می‌لرزید خیره شد و پرسید: اسمت ...؟

- ویلی‌ام، قربان
 - دیر کردی؟
 - پلیس‌ها دنبالم بودن، ناچار شدم مدت طولانی‌ای فرار کنم و میون زباله‌ها پنهان بشم. متأسفم قربان
 - بارها گفتم که طبیعی رفتار کنین تا کسی به شما مظنون نشه. این طور نیست؟
 - قربان حق با شماست، اما من تازه‌کارم و هنوز می‌ترسم.
- ویلی قبل از آنکه تنبیه شود آرام بر زانویش نشست و با لحنی ترحم‌انگیز گفت منو عفو کنید قربان، به من فرصت بدین تا جبران کنم.
- ویلی که در آن حال منتظر هر تنبیه‌ی بود به یک‌باره و با تعجب شنید: بلند شو برو، این آخرین فرصتی ایه که به تو می‌دم.
- ویلی کوچولو با سرعت برخاسته و بی‌درنگ از اتاق بیرون دوید او تنها به این اندیشید که نجات‌یافته است. هنگامی که از اتاق خارج شد از میان محافظان قول پیکر گذشت و نزد دوستانش بازگشت از فرط وحشت کاملاً سست شده بود؛ و بی‌آنکه قدرت تکلم داشته باشد تنها به‌سوی تخت خوابش دوید و در میان پتویش پنهان شد.

با آنکه غذایی نخورده بود ترجیح داد هرچه زودتر بخوابد، هرچند که فردا هم روز نفرت‌انگیز دیگری بود تا مواد مخدر بفروشد یا به دست پلیسان گرفتار شود.

دقایقی گذشت، تپش قلبش اندکی آرام گرفت و توانست پلک‌هایش را بر هم گذارد و در آن حال صدای دل‌نواز و مهربان لوسی را شنید، دختری که مانند خواهرش به او محبت می‌کرد و در این مدت کوتاه از آزار سایر بچه‌ها محافظتش کرده بود.

لوسی به آرامی زمزمه کرد: ویلی، عزیزم، کتک خوردی؟

- نه ولی خیلی ترسیدم.

- نگران نباش من اینجام کنار تو، نمیذارم بترسی کوچولوی خوشگل من.

ویلی بی‌اختیار دست لوسی را روی گونه‌اش چسباند و با صدای لرزانی گفت: لوسی، من نمیتونم تحمل کنم، باید منو بکشی! خواهش می‌کنم.

لوسی با ناراحتی از جا پرید و گفت: این چه حرفی؟ نگران نباش همه چی درست میشه.

- نه هیچ‌وقت درست نمی‌شه، فردا خودمو تسلیم پلیس می‌کنم، لااقل پیش اونها شکنجه نمی‌شم.

- اما اونا هم تو رو اذیت می‌کنن تا بقیه رو لو بدی، خواهش می‌کنم به ذره تحمل داشته باش، شاید اتفاقی بیفته و همه ما از این شرایط نجات پیدا کنیم.

لوسی دست ویلی را نوازش کرد و گفت: گرسنه‌ای نه؟ برای ساندویچ آوردم، بیا بخور عزیزم.

هرچند که ویلی اشتهایی به خوردن نداشت اما گرسنگی وادارش کرد که غذا را به هر شکل ممکن بخورد. لوسی که در حال فکر کردن بود پس از لحظاتی سکوت با لحنی امیدوارانه گفت: فهمیدم، به بیلی پا گنده می‌گم تا بذاره به چند وقتی با من بیای تا باهم کار کنیم این‌طوری تو کمتر توی خطر هستی و اگر اتفاقی بیفته من می‌تونم ازت محافظت کنم.

ویلی درحالی‌که محکم دستان لوسی را فشرد با خوشحالی گفت: اگه قبول کنن خیلی خوب میشه، دیگه تنها نیستم.

لوسی موهای ویلی را نوازش کرد و درحالی‌که آهی از اندوه می‌کشید ته‌مانده غذای ویلی را از او گرفت و پتو را دوباره روی او انداخت و گفت: بخواب عزیزم. الان با بیلی صحبت می‌کنم.

او لحظاتی بعد آنجا را ترک کرد. ویلی کمی آرام گرفت و چشمانش را بر هم گذاشت. لوسی چه مهربان بود. دختری با موهای قهوه‌ای و بلند لاغراندام و زرنگ و چالاک، با چهره‌ای معصوم و دوست‌داشتنی. او با انسان دوستی‌اش توانسته بود خود را در میان جمع به‌عنوان دختری بی‌نظیر معرفی نماید و کمتر کسی بود که به او پاسخ نه بدهد.

دقایقی بعد لوسی درحالی‌که از میان بچه‌های کمپ که مشغول بازی و قمار بودند می‌گذشت و به درخواست آن‌ها برای ملحق شدن به بازی پاسخ منفی می‌داد در جستجوی بیلی پا گنده تمامی دالان‌ها و اتاق‌های مقرر جک را جستجو کرد و سرانجام در اتاق خلوتی بیلی پا گنده را که مشغول مشروب خوردن و جمع‌آوری حساب رئیس بود پیدا کرد.

بیل پا گنده با دیدن او کمی جا خورد و به دستیارش اشاره کرد تا پول‌ها را در گوشه‌ای میان دفاتر مخفی کند و سپس پرسید: لوسی؟ خوبی؟

- بله آقا، البته که خوبم. هر وقت که قصد کمک کردن به انسانی رو دارم خوبم.

- خب؟

- بیل، به خواهشی دارم، قول می دم جبران کنم.

- چه خواهشی؟

- بذار این پسر و ویلی از فردا با من بیاد، اون راه و روش کار رو بلد نیست و ممکنه خراب کاری کنه، به مدت آموزشش می دم تا راه بیفته و بعد خودش بره. اگه ممکنه اجازه بده.

بیل مکشی کرد و به فکر فرورفت. لوسی از جذابیت زنانگی‌اش استفاده کرد و با لحنی دل‌نشین خواهشش را تکرار کرد: خواهش می‌کنم قربان، لطفاً باور کن جبران می‌کنم.

بیلی که وسوسه شده بود تا از این فرصت از دختر جوان سوءاستفاده‌ای بکند پرسید: باشه اما در ازای اون چطوری جبران می‌کنی؟

لوسی که متوجه منظور نفرت‌انگیز بیل شده بود به خاطر ویلی کوچولو سعی کرد تا به خودش مسلط شود و به آرامی گفت: من بی ارزش‌تر از اینم که با من دوست بشید ولی ... اگه کمکم کنید تا اون پسر بی‌گناه آزادی نبینه... حرفی ندارم. فقط اجازه بدید که با من بیاد، اون هیچ پناهی نداره!

بیل که به تصور خودش معامله ارزشمندی کرده بود برخاست و درحالی‌که هیكل تنومندش بر لوسی سایه افکنده بود نیش خندی زد و گفت: پس مشکلی وجود نداره از فردا با خودت ببرش اما هر اتفاقی افتاد به عهده خودته!

سپس به سمت دختر خم شد و در گوشش زمزمه کرد، ضمناً از این به بعد رفیقم می‌شی!

لوسی که سعی داشت خودش را کنترل کند به آرامی گفت: می‌تونم برم قربان؟

- البته تا فردا که دو بار ببینمت، همین‌جا، دختر خوب و حرف‌گوش‌کن!

- لوسی لبخند تلخی زد و اتاق را ترک کرد. او در آن لحظه دریافت که در ازای نجات ویلی کوچولو ناچار است تن به بهای سنگین و دردناکی بدهد. بیل پا گنده مردی نفرت‌انگیز بود که مدت‌ها مترصد چنین فرصتی بود تا دختر بیچاره را در چنین اجباری قرار دهد و حال این زمان فرارسیده بود. برای لوسی که هیچ‌گاه به اعمال زشت تن نداده بود اکنون ورق برگشته و زمان به‌زانو درآمدن در برابر دنیای بی‌رحم بود، اما در ازای آن پسرک کوچولو دیگر آزار نمی‌دید و جانش به خطر نمی‌افتاد.

۳

ویلی کوچولو در تخت خوابش مانند همیشه منتظر آمدن لوسی بود، اما این بار لوسی با تأخیر به نزد او آمد، شاید یک ساعت دیرتر.

چهره‌اش رنگ‌پریده بود و آشفته تا آن حد که حتی ویلی هم متوجه حال پریشان او شد و درحالی‌که دستان سرد و لرزان او را می‌گرفت، گفت: لوسی مگه مریض شدی؟

- نه عزیزم، نگران نباش فقط کمی خستم، خوشحالم که با منی و کسی تو رو نمی‌تونه اذیت کنه. حالا هم کنارت می‌مونم از اینکه دیر کردم منو ببخش.

ویلی دستان لوسی را فشرد و گفت: پیشم می‌مونی تا بخوابم؟

- البته عزیزم. بخواب!

لحظاتی بعد ویلی با نوازش‌های لوسی به خواب رفت.

او خوابید بی‌خبر از اتفاق‌های تلخ و دردناکی که برای دختر جوان افتاد بود.

لوسی از یادآوری لحظه‌ای که مرد خوک صفت او را با خشونت در آغوش گرفت و با تهدید ناپاکش کرد، بدنش به لرزه درآمد و پیشانی‌اش خیس عرق شد. هنوز نمی‌توانست باور کند که چه آسان مغلوب این گرگ خون‌خوار شده است.

و هنوز گلویش از خشونت دستان بیل پا گنده می‌سوخت. او سعی کرد تا با بالا دادن یقه‌اش جای چنگ مرد وحشی بر پوست گردنش را بپوشاند.

او قادر نبود که انتقام بگیرد، چراکه به ویلی کوچولو قول داده بود همیشه در کنارش بماند و بیل پا گنده که می‌دانست دختر بیچاره تا چه حد انسان‌دوست است او را وسیله سوءاستفاده‌اش قرار داده بود.

بغض شدیدی گلوی لوسی را فشرد تا آنجا که احساس کرد در حال خفه شدن است و سپس بی‌آنکه قادر به کنترل خود باشد بی‌صدا و درحالی‌که به‌شدت می‌لرزید شروع به گریه کرد.

به یاد آورد که چگونه به مرد شیطان‌صفت التماس کرد و کنج همان اتاقی که از مرد درخواست کمک کرده بود، لحظاتی زجرآور برایش رقم خورد!

او لحظه‌به‌لحظه سخنانش را با مرد به یاد آورد: بیلی، خواهش می‌کنم، چطور می‌تونی با من این کار رو بکنی؟ به خاطر ویلی کوچولو، مگه تو انسان نیستی؟ التماس می‌کنم به من رحم کن!

اما در برابر این کلمات تنها یک جمله شنید: خفه شو آگه مقاومت کنی اون پسر بچه رو آنقدر آزار می دم تا جلوی چشای قشنگت بمیره!

و لوسی نتوانست پسر کوچولو را ندیده بگیرد و به خواسته مرد کثیف تن داد.

او که به شدت از لحاظ روحی آسیب دیده بود حال چگونه می توانست زنده باشد و امیدوار؟ برای او که دیگر هیچ چیز خوشحالش نمی کرد. برای او که دستمایه یک کامجویی جنسی شده بود.

لوسی سعی کرد بر خودش مسلط شود و دست از گریه کردن بردارد، اما آنقدر شوکه شده بود که نمی توانست جلوی اشک هایش را بگیرد. دلش می خواست از ته دل فریاد بزند و زاری کند؛ اما همه در خواب بودند و در حالی که با دستانش جلوی دهانش را گرفته بود آهسته هق هق می کرد و اشک می ریخت.

تمام راههای فرار به سویش بسته بود. یا باید با بیلی پا گنده کنار می آمد و یا زجر و شکنجه شدن ویلی کوچولو را می دید. پسرک دوست داشتنی ای که او را وادار به تسلیم شدن در برابر بیلی کرده بود.

با خود اندیشید که فدا شدن برای نجات انسانها تلخ است اما ارزشمند، او هم برای این درد و رنج شدید و آزاردهنده دلیلی جست و اندکی آرام تر شد.

و لحظه ای بعد با دستمال یادگاری مادرش آخرین اشک هایش را پاک کرد و در حالی که به آرامی گونه ویلی را می بوسید زمزمه کرد: عزیزم، لااقل آگه من ناراحتم تو خوبی و این منو دلداری می ده، مهم نیست که چه اتفاقی برام افتاد.

سپس آرام آرام اتاق را ترک کرد و به سوی رخت خوابش رفت تا بلکه بتواند اندکی بخوابد و از شوک بزرگی که او را هم شکسته بود رهایی یابد. او به رخت خواب رفت و کوشید تا بخوابد اما آنچنان در افکار آزاردهنده غرق بود که حتی لحظه ای نیز نتوانست پلک بر هم گذارد.

در تمامی ساعات شب او به مرگ می اندیشید اما به پسرک قول داده بود که کنارش باشد پس چگونه می توانست خودکشی کند و از زندگی زجرآوری که در آن گرفتار شده بود رهایی یابد؟ اما افسوس که حتی انتخابی نداشت و این راهی بود که ناچار به تجربه لحظه به لحظه تلخ آن بود. مسلماً مرد طماع از این پس او را بیش از این آزار می داد و لذت می برد.

لوسی باز هم به یک مرگ شیرین اندیشید. مرگی بدون درد که او را از همه بدبختیها نجات می داد. اگر او می مرد دیگر بیلی پا گنده نمی توانست او را مورد تجاوز و آزار قرار دهد. دیگر هیچ کس قادر نبود اسیرش کند، با مرگ او شاید اتفاق تازه ای رخ می داد و دنیا از این همه ظلم و لگدکوبی انسانیت به خود می آمد.

با خود اندیشید که فردا هم باید به رفتارهای نفرت‌انگیز تن دهد و این بار حس سرخوردگی شدیدی وجودش را پر کرد. از این پس هر بار که بیلی پا گنده او را فرامی‌خواند می‌بایست چون دختری هرزه به آغوش او می‌رفت و به همه آن لحظات کثیف چشمانش را می‌بست.

لوسی به نفس‌نفس افتاد، او سردی تیغ تیز را بر مچ باریک دستش حس کرد. هنوز چشمانش بسته بود، با یک فشار کوچک و نه‌چندان عمیق بر روی رگ دستش در رخت خوب تا خونریزی کامل می‌مرد. اگرچه به پسرک قول داده بود اما با اتفاق ناگواری که ساعتی قبل تجربه کرده بود دیگر نمی‌توانست زنده بماند و از خودش متنفر شده بود از اینکه یک دختر است و مردان به راحتی می‌توانند آزارش دهند!

و هر چه تلاش کرد تا خود را متقاعد کند و با شرایط کنار بیاید نتوانست.

لوسی در تردید بود، دستانش می‌لرزید تیغ به مچ دستش چسبیده بود و گویی نیازی به اراده او نداشت تا پوستش را بدرد!

ثانیه‌ای گذشت، دختر جوان نفسش را حبس کرد و سپس جریان گرم و فواره‌ای خونش را که مشتاقانه از کالبد زنانه‌اش بیرون می‌جهید حس کرد. تیغ به سرعت رگش را دریده بود!

خون او میان پتوی سپیدش دوید، آن چنان سریع و پرشتاب که گویی از همان بدو انعقاد در رگ‌هایش آرزویی جز این نداشته است.

او آرام و بی‌صدا به تمام لحظات زندگی‌اش اندیشید، به کودکی‌اش، به پدر و مادرش، به تمام انسان‌هایی که به او ظلم کرده بودند و به ویلی کوچولو!

اگرچه تلاشش را کرد تا در کنارش باشد اما حس نفرتی که از ناپاکی‌اش دامن‌گیرش شده بود رهایش نکرد تا در اوج ناچاری دست به خودکشی بزند.

او در آن حال با پسرک کوچولو وداع کرد و کم‌کم سست شد. دیگر چشمانش اطراف را نمی‌دید، تپش قلبش کند شد و درحالی که لبخندی بر لب داشت بر بستر سپیدش درحالی که همه خواب بودند مرد!

بر کنج در اتاقش ویلی کوچولو ناباورانه و بغض‌آلود ایستاده بود و شوکه شده صحنه جان دادن دختر مهربان را نظاره می‌کرد.

لوسی مهربانش در برابر چشمانش مرده بود!

۴

سحرگاه بود، گرگ و میشی دل تنگ کننده که برای ویلی کوچولو تنها خبر از یک روز تلخ دیگر داشت. لوسی دختر مهربانی که تنها امیدش برای بودن در مقر جک عقاب بود مرده بود و دیگر نمی توانست در آنجا بماند.

نمی دانست که چگونه توانسته است از آن کمپ نفرت انگیز دزدان و معتادان فرار کند و تنها به دویدن و دور شدن می اندیشید.

خیابانها خلوت و ساکت بود و هنوز جنب و جوش روز آغاز نشده بود.

لحظه ای ایستاد تا آدرس اداره پلیس را در ذهن آشفته اش مرور کند، چندین تقاطع دیگر تا آنجا باقی مانده بود.

راه طولانی بود اما ویلی که چاره ای جز پیمودن آن نداشت با شتاب بیشتر شروع به دویدن کرد.

هر از گاهی در آن تاریکی غم آلود، آواره ای را می دید که در گوشه ی فرورفتگی مغازه ای و یا در کنار سطل بزرگ زباله ای چنبره زده و یا از فرط بیچارگی بی هوش و نیمه جان افتاده است. با آنکه چیزی برای نهدن بر دستانش دراز شده آنان نداشت اما کوشید تا سکه های اندکی را که در جیب هایش باقی مانده بود بین یک یک آنها تقسیم کند.

پس از آن دوباره به اداره پلیس اندیشید و به اینکه فرصت زیادی برای تسلیم شدن باقی نمانده است چراکه با فرارسیدن روز مأموران جک عقاب بی شک به سراغش می آمدند.

در این اندیشه دوباره به دویدن ادامه داد.

مدتی بعد درحالی که از شدت دویدن به نفس نفس افتاده بود در تقاطع آخر مابین ساختمان های سر به فلک کشیده، پرچم پلیس ایالتی را دید که با نسیم خنک سحرگاه به آرامی به خود می پیچید او به اداره پلیس رسیده بود.

با آنکه مردد بود اما سرانجام داخل شد.

او مقابل پلیسی که پشت میز نشسته بود رفت و درحالی که از ترس می لرزید بسته های مواد مخدر را که در دستش پنهان کرده بود نشان داد و گفت: قربان، من ویلی ام و از مقر جک عقاب به اینجا اومدم. اینا مواد مخدره، چیزی که منو وادار به فروشش می کنند، دیشب لوسی دختری که همیشه کمکم می کرد همونجا خودشو کشت، نمی دونم برای چی، ولی می دونم از بیلی پا گنده خیلی بدش میومد، شایدم اون اذیتش کرد، خواهش می کنم کمکم کن. من دیگه نمی خوام برگردم اونجا، اونا باید مجازات بشن!

مرد پلیس که از حضور پسرک کوچولو در آن وقت صبح شوکه شده بود، حیرت‌زده از جا پرید و افسر مافوقش را صدا زد.

افسر سراسیمه به نزد پسرک آمد، مواد را از او گرفت و درحالی که سعی می‌کرد آرامش کند گفت: پسر جون، نترس ما مدت‌هاست که می‌خوایم اون خون آشامو پیدا کنیم، تو واقعاً از اونجا فراری کردی؟ نگران نباش همین الان ترتیبشو می‌دم، تو از اینجا تکون نخور.

لحظاتی بعد با دستور افسر پلیس اکیپ کاملی از مأموران مسلح پلیس در محل حاضر شدند و ماشین‌های چراغ گردانشان خیابان را پر کرد.

مدتها بود که در جستجوی جک عقاب بودند و حال این فرشته کوچولو در یک سحرگاه از راه رسیده بود تا پناهگاه این قاتل بزرگ را نشانشان دهد.

افسر پلیس درحالی که باعجله همه را آماده رویارویی با پناهگاه جک عقاب می‌کرد پسرک را همراهی نمود تا سوار ماشین او شود.

و در آن حال رو به پسرک کرد و قبل از آنکه آدرس را از او بپرسد با لبخند پرسید: گفتی اسمت چی بود؟

ویلی درحالی که صدایش را صاف می‌کرد با غرور گفت: من ویلی هستم، ویلی کوچولو!

پایان

داستان چهارم

ویرانی

۱

آن روز سحرگاه، یاسه مو به سختی از بام خانه بلندی که سالها بر بالای آن نظاره‌گر طلوع آفتاب شده بود بالا رفت. این بار پیرمرد حس کرد که دیگر رمقی بر بدن بیمار و خسته‌اش باقی نمانده است.

او درحالی که به تندی نفس نفس می‌زد کوشید تا مانند همیشه برپاهایش که سالیان سال همراهی‌اش کرده بودند بایستد، پاهایی که در این دقایق از فرط خستگی می‌لرزیدند، آنچه مرد پیر نمی‌توانست باورش کند. اوایی که سالها در سخت‌ترین شرایط محکم و استوار قد برافراشته بود، بی‌آنکه لحظه‌ای احساس درماندگی کند، اما حالا شمارش نفس‌هایش و ارزش گام‌هایش بیانگر این بود که اندک‌اندک به پایان راه زندگی‌اش نزدیک شده است.

یاسه مو به سوی طلوع آفتاب چرخید و به آن سوی افق نارنجی‌رنگ خیره شد، همان‌جا که خورشید دلربا هرروز از دوردست‌ها بر پهنه آسمان قدم می‌گذاشت و نور و گرما را بر همه زمینیان می‌پاشید و این برخاستن خورشید از میان تاریکی به‌راستی تحسین‌برانگیز و آموزنده بود، تصویری که هرروز چشمان مشتاق یاسه مو را نوازش می‌کرد. اگرچه دیدگانش کم سو شده بود. از آن بالا علاوه بر طلوع خوش‌رنگ آفتاب، تمامی خانه‌هایی که با پوششی از جلبک‌ها و گیاهان دریایی پوشیده شده بود قابل‌مشاهده بود، این پوشش همچون پوستینی سبز و زیبا تمامی خانه‌ای مخروبه و خالی از سکنه روستا را در بر گرفته بود، آنچه جلوه‌ای بهشتی و غیرقابل‌باور به آن مکان می‌بخشید؛ اما تمامی این زیبایی‌ها در نبود انسان‌هایی که روزی ساکنان جزیره بودند چندان جذابیتی نداشت. به‌راستی در این میان بین تمام خرابه‌ها و ویرانه‌ها یاسه مو چگونه تنهایی‌اش را سپری می‌کرد؟ او که هیچ‌کس در کنارش نبود، او که تنها بازمانده روستای رهاشده هوتوآن بود. روستایی که روزگاری پررونق و زنده بود ولی حالا ... متروک و فراموش شده.

چراکه دیگرکسی حاضر نبود با تور ماهیگیری و قلاب گذران زندگی کند. حالا تمدن به‌سوی زندگی مدرن شهری و ماشینی پیش رفته بود و این تمامی اهالی روستا را به شهرهای بزرگ چین کشانده بود. دیگرکسی حاضر نبود با مشقت زندگی روستایی در جزیره‌ای دور از تمدن دست‌وپنجه نرم کند.

و این حاصل دنیای روبه‌پیشرفتی بود که یاسه مو آن را دوست نداشت. دنیایی خالی از زیبایی، دوستی و عشق. هر آنچه او با آن زنده بود. هر آنچه او را تا بدین جا در این جزیره خالی با خاطراتش میان انبوه تنهایی‌ها یاری کرده بود.

یاسه مو با تمامی یادگارهایش اکنون ب بام بلندی ایستاده بود و متفکرانه طلوع آفتاب زیبا را نظاره می کرد. کسی چه می دانست شاید این آخرین ظهور خورشیدی بود که می توانست در آن دقایق ساکت تجربه اش کند!

۲

دقایقی بعد پرندگان مانند همیشه بر بام خانه‌ای که یاسه مو بر بالای آن ایستاده بود ظاهر شدند. پرندگانی رنگارنگ و زیبا که هرروز هنگام طلوع آفتاب بر لب بام به دیدار یاسه مو پیر می‌آمدند. موجودات کوچک و دوست‌داشتنی، وفادار و عاشق که هرگز مانند انسان‌ها ترکش نکردند. پرندگانی که تنها دوستانش در این روستای متروکه بودند و یاسه مو هم مانند همیشه با دانه‌ها و غذایی که در جیب‌های لباسش داشت از آنان پذیرایی کرد.

او به حقیقت این سکوت، این سبزی و طراوت طبیعت و این جانداران زیبا را دوست می‌داشت. آنچه هیچ‌گاه دیگر انسان‌ها بدان توجهی نمی‌کردند. آن‌ها که همه‌جا پرندگان و حیوانات را شکار می‌کردند و آزار می‌دادند. آن‌ها که به فریادها و ضجه‌های درختان بریده‌شده، به ناله‌های حیوانات اسیرشده در تله‌ها و به گریه کبوترها و گنجشک‌های گرسنه اهمیتی نمی‌دادند. آن‌ها که به‌راستی نمی‌شد انسان نامیدشان.

و یاسه مو در این اندیشه‌های آزاردهنده از فرط اندوه و غصه بغضش گرفت، او که حتی از صید ماهی‌ای که برای گذران زندگی‌اش ناچار به شکارش بود غرق در پشیمانی و اندوه می‌شد.

و در آن حال کوشید تا قطره‌های اشکش را که یک‌به‌یک بر گونه‌های چروکیده‌اش می‌چکید پنهان کند. چراکه با گریه او طبیعت غصه‌دار می‌شد و پرندگان هم گریه می‌کردند. چراکه طبیعت و جاندارانش مهربان و دلسوز بودند، برخلاف انسان‌ها که هرگز به هیچ‌چیز ترحمی نمی‌کردند.

آنگاه یاسه مو درحالی که جست‌وخیز و سوسه‌انگیز و زیبایی پرندگان را تماشا می‌کرد زیر لب زمزمه کرد: کوچولوهای من، خدا نگهدار، شاید دیگه شماها رو نبینم. باید بگم شماها بهترین دوستای من تو تموم این سال‌ها بودین!

و پرندگان که گویی وداع او را درک کرده بودند شروع به نغمه‌خوانی کردند و این به‌راستی زیباترین ترانه طبیعت برای یاسه موی غمگین بود، آوازی زیبا و دل‌انگیز که او را به یاد خاطرات کودکی‌اش انداخت.

آن هنگام که بر بالای درختان می‌نشست و به گنجشک‌های بی‌تابی که میان شاخه‌ها لانه‌سازی می‌کردند نگاه می‌کرد. او ساعت‌ها آن بالا کنار پرندگان بود، بی‌آنکه از آن‌ها خسته شود، بی‌آنکه برایش مهم باشد که دیگر آنچه می‌گویند. آن‌ها که او را یک دیوانه صدا می‌کردند. کودکی که با پرندگان حرف می‌زد، شاید هم برای آن‌ها به‌راستی او یک دیوانه بود. او که دوستانش مقابل چشمان او پرندگان را سر می‌بریدند، تنها برای تفریح و سرگرمی.

و حالا او در هشتادمین سال زندگی هنوز مانند کودکی‌اش ساعت‌ها می‌نشست و تقلای لذت‌بخش گنجشک‌ها را با اشتیاق تماشا می‌کرد.

آن‌ها که با خوشحالی به دورش می‌چرخیدند، برایش آواز می‌خواندند و هرگاه بر بام خانه می‌ایستاد به دیدارش می‌آمدند و این به‌راستی برای یاسه مو بارزش و خوشحال‌کننده بود.

یاسه مو آخرین نگاه‌هایش را بر آن جنبندگان کوچک و ظریف انداخت و سپس آرام‌آرام از بام خانه پایین رفت، با آخرین رمقی که بر بدنش باقی‌مانده بود. چراکه باید برای وداع با دنیا آماده می‌شد، همان دنیایی که گاهی هم دوستش داشت، او را که هرگز ظلمی نکرد، هرگز دلی را نشکست و هرگز کسی را تنها نگذاشت. باید که می‌رفت، چراکه برای نسل جدید همان‌ها که پیشرفته بودند و نامهربان، اهمیتی نداشت. همان‌ها که ره‌ایش کرده بودند، بی‌آنکه بدانند که او هنوز زنده است و هنوز می‌تواند زندگی کند و هنوز می‌تواند با فرزندانش باشد ...

پیرمرد درحالی‌که به‌سختی نفس می‌کشید با گام‌هایی سست و نامنظم سرازیری گل‌آلود را تا رسیدن به خانه کهنه‌اش طی کرد. آفتاب کاملاً از میان افق سر برآورده بود و خستگی‌ناپذیر بر زمین و هر آنچه در آن بود می‌تابید.

اما کمی بعد قبل از آنکه یاسه موارد کلبه‌اش شود، صدای نغمه‌ها بلندتر شد، صداها از بالای سرش می‌آمد. صدای بی‌تابی پرندگان، آن‌ها که او را تا آنجا تعقیب کرده بودند. آن بالا میان آسمان نیلگون گنجشک‌ها سراسیمه و نگران به دور هم می‌چرخیدند و هنوز آواز می‌خواندند، چراکه دریافتند پیرمرد را دیگر هرگز نخواهند دید!

۳

یاسه مو که احساس خستگی می‌کرد آخرین تکه‌های هیزمی را که در کنارش جمع کرده بود داخل آتشدان کوچکش انداخت.

سردش بود و اگرچه آتش گرم بود و پرحرارت اما هنوز می‌لرزید. بیماری کهنه‌اش، آنچه سال‌ها آزارش داده بود حالا او را ضعیف و رنجور کرده بود.

در آن حال به یادش آمد که فرزندانش و همسرش هنگامی که به شهر کوچ می‌کردند به او هم توصیه کردند تا همراهشان برود، چراکه آنجا دکترها مداوایش می‌کردند و او می‌توانست عمر طولانی‌تری داشته باشد؛ اما در ازای آن ناچار بود میان آسمان‌خراش‌ها، میان شلوغی دیوانه‌وار و میان تهاجم دود و آلودگی زندگی کند، دور از طبیعت و جاندارانش، دور از آفتاب و طلوع‌ش، بدون صدای جیرجیرک‌ها، بدون آوای گنجشک‌ها.

و این بار یاسه مو که سال‌های مدید زندگی‌اش بدان‌ها خو گرفته بود ممکن نبود. اهمیتی نداشت که زودتر بمیرد، او هرگز این زیبایی‌ها را رها نمی‌کرد. او یک روستایی ساده بود و هیچ‌گاه قادر نبود تا در شهری مملو از سروصدای گوش‌خراش زندگی کند، چراکه سال‌ها به صدای نغمه پرنندگان و گنجشک‌ها گوش فراداده بود.

او که در جزیره خالی از سکنه با طبیعت بکر هم‌آوا شده بود.

یاسه مو درحالی که به‌کندی می‌کشید لحظه‌به‌لحظه خاطراتش را از نظر گذراند. از آن هنگام که کودک بود، او که با مادرش باغبانی می‌کرد و یا با پدرش به ماهیگیری مشغول می‌شد، در همان روستا، آن‌ها که مخارج زندگی‌شان همواره به‌سختی تأمین می‌شد و سپس به یاد روزی افتاد که با همسرش آشنا شد. آن شب برای همسر زیبایش جعبه‌ای از کرم‌های شب‌تاب هدیه آورد، اما زن ترسید و همه آن‌ها را میان باغچه‌شان انداخت، آن شب یاسه مو فهمید که آن زن او زندگی‌اش روستایی‌اش را دوست ندارد.

و سرانجام هم ترکش کرد، چراکه او مردی پولدار و رؤیایی نبود، اما همسرش که شهری بود و جذاب می‌توانست مردی در خور زیبایی‌اش داشته باشد. پس یاسه مو مخالفتی نکرد و زن و فرزندانش که آرزوی زندگی میان رنگ‌ها و جذابیت‌های شهر را داشتند به‌سادگی رهایش کردند، او که حتی نمی‌توانست هدیه‌ای مناسب برای همسرش تهیه کند!

شب بود و همه جا در سکوت محض فرورفته بود. سکوتی که برای یاسه مو آرامش بخش و دوست داشتنی بود. سکوتی که می شد در عمق آن فرورفت و از پله های بلند آن میان آسمان تاریکش به سوی ماه دوید. گویی که ماه درخشان در همین نزدیکی هاست، در چندین متری او.

او به این قرص سپید و دلربا خیره شد. این هم آخرین باری بود که ماه و مهتابش را می دید.

به راستی دنیای او چه زیبا بود. دنیایی که آن را با هیچ چیز عوض نمی کرد.

و پس از آن صدای ترق ترق چوب ها که به آرامی در میان آتش می سوختند توجه او را به خود جلب کرد، صدایی که تاکنون بدان توجه نکرده بود. این شعله ها با چوبه ای درونش حالا به گونه ای شگفت آور با او حرف می زدند. حتی آن ها هم می دانستند که یاسه مو برای وداع با دنیایش آماده شده است. شعله ها که بی تابانه از میان آتشدان به بیرون می جهیدند، چهره های مردگان را در برابر دیدگان او آوردند، پدرش، مادرش، برادرش ...

همه آن ها به او خیره شده بودند، یاسه مو هم توانست به تک تکشان خیره شود. آنچه تاکنون قادر به انجامش نبود و دریافت که به راستی نیمی از جسمش با روح آمیخته شده است. حالا او می توانست بسیاری از نادیدنی ها را ببیند، همه آن هایی که هرگز ندیده بود و این به راستی برایش هیجان انگیز بود.

هیجانی که قلبش را به تپش انداخت. اگرچه قادر به برخاستن و دویدن نبود اما حس کرد که با تمامی وجودش بی آنکه نیاز به بال و پری داشته باشد در آسمان قدم می زند. آسمانی که ماه را به نزدیکی اش آورده بود. او تلاش کرد تا دستش را دراز کند و صورت این پری چهر زیبا را لمس کند. سیمایی که سرد بود و پنبه گون و آنگاه یاسه مو در آغوشش گرفت و به زودی با گرمای بدنش ماه هم گرم شد و آن دو در کنار هم میان آسمان بر زمینیان فخر فروختند. به راستی چرا او تاکنون نتوانسته بود پرواز کند؟ او بی که حالا کنار ماه میان آسمان پریده بود!

و دقایقی بعد میان این حس خوب که هیچ گاه تجربه اش نکرده بود، پلک هایش سنگین شد و دیدگانش به تیرگی گرائید ...

حالا می توانست به راحتی و بی آنکه دردی احساس کند نفس بکشد، راه برود و حتی پرواز کند، مانند گنجشک ها، مانند پرستوها ...

اتاق کهنه و نیمه ویران در سکوت و تاریکی فرورفته بود ...

هنوز ته مانده های چوب ها میان آتش کم رمقی که برای روشن ماندن تقلا می کرد می سوختند، آتشی که میان شعله های بی تابش چهره های مردگان دیده می شد، پدر، مادر، برادر ... و یاسه مو که حالا در کنارشان بود!

او که اکنون تنها نبود، اویی که از دنیای زیبایش به دنیای زیبای دیگری رهسپار شده بود!

پایان

داستان پنجم

آخرین نفس

۱

پری زیبا آرام آرام از میان موجهای کفآلود دریا بیرون آمد، بیرون از آب سردتر بود و او باآنکه احساس سرما می کرد اما تلاش مرد تا به بالای صخرهها برود. صخرههایی مه مآمن آرامشش بودند، صخرههایی که در غروب سرخ خورشید از آبهای خروشان دریا خیس می شدند و در نور کم رنگ پایان روز به زیبایی می درخشیدند. صخرههای مرجانی ای که با قامت بلندشان بر ساحل دریا قد برافراشته بودند، همان دریایی که گاه گاهی نامهربان می شد، به خروش می آمد و بر صخرههای صبور تازیانه می زد. پری جوان می توانست در آن هنگام صدای ناله هایشان را بشنود. او با آنها همدردی می کرد و از این نامهربانی قلبش آزرده می شد. قلب مهربانش که هرروز غمگین و تنها می تپید، چراکه او تنها ترین موجود دنیا بود، تنها پری روی زمین، در کنار صخرهها که آنها هم تنها ترین بودند.

پری زیبا دقیقی بعد با بالای صخره رسید و درحالی که ماسهها و جلبکهای زبری را که به پوست لطیفش چسبیده بودند پاک می کرد مشغول تماشای افق دریا شد. افقی که بارنگ خورشید سرخ و زرد شده بود.

در آن دور دستها کشتی بزرگی دیده می شد، پری با اشتیاق به کشتی انسانها خیره شد، بادبانهایش به زیبایی در آسمان به اهتزاز درآمده بودند. او می دانست که انسانها عاشق می شوند اما هرگز این موجودات دوست داشتنی را از نزدیک ندیده بود. او آرزو داشت که سرانجام روزی یکی از آنها را ببیند و با او دوستی ای جاودانه داشته باشد.

او در این اندیشه مسیر کشتی ای را که پهنه دریای بزرگ را طی می کرد دنبال کرد؛ اما با خود اندیشید که او یک پری است، او در آب زندگی می کند و انسانها در خشکی، پس چگونه می تواند در کنار آنها باشد؟ او که حتی ساعاتی را که بر بالای صخره بود به سختی تحمل می کرد. برای او باد، خاک و سنگها همه و همه خشن و آزاردهنده بودند.

پس به خود قبولاند تا واقع بین باشد، او باید تا پایان زندگی اش با تنهایی کنار می آمد.

پری به آرامی چرخید تا به دریا بازگردد. مسیر پر بود از سنگهای تیز و خارهای برنده و اگرچه با احتیاط از میان آنها به پایین حرکت کرد اما نقاطی از بدنش خون آلود شد؛ اما به راستی اندوهی که وجودش را پر کرده بود از همه این زخمها دردناک تر بود، اندوه تنهایی آنچه باید آن را می پذیرفت.

او دقایقی بعد درحالی که آخرین نگاههایش را از آن پایین بر غروب کمرنگ دوخته بود به میان آبهای دریا بازگشت، جایی که همیشه با تنهایی اش و به همه غصه‌هایش در آن پنهان می‌شد، جایی که در آن هیچ‌کس او را نمی‌دید و هیچ‌کس باورش نمی‌کرد.

آن شب پری زیبا تا ساعت‌ها گریه کرد. او نمی‌دانست که چرا یک پری تنها آفریده شده است. اگر او هم یک انسان بود حالا دوستان زیادی داشت و هرگز تنها نمی‌ماند ... و شاید هم همانند آن‌ها عاشق می‌شد، او هیچ‌گاه این احساس زیبا را تجربه نکرده بود.

و در این اندیشه به خواب رفت و در خواب رؤیای شیرینی دید ...

در رؤیا خودش را دید که مانند انسان‌ها شده است، اطرافش پر بود از آدم‌هایی که همگی دوستانش بودند و او آنجا که تنها نبود، دیگر لازم نبود تا پنهان شود، دیگر خارها و سنگ‌ها بدنش را زخمی نمی‌کردند، حالا او می‌توانست راه برود و آنگاه بود که بر بالای صخره‌ها دوید و از آن بالا طلوع درخشان خورشید را نظاره‌گر شد، در کنار مرد جوانی که دستان او را در دستانش می‌فشرد ...

پری هراسان از خواب پرید، سپیده‌دم نزدیک بود. او توانست پرتوهای پرفروغ خورشید را که تا آن پایین میان آب‌های دریا راه‌یافته بودند ببیند. پرتوهایی که او را مسخ خود کردند و این روشنایی او را وسوسه کرد تا برای اولین بار در صبح بر روی زمین قدم گذارد.

و پری زیبا اگرچه می‌ترسید اما مصمم شد تا بر بالای صخره‌ها برود و این بار تماشای طلوع آفتاب را تجربه کند.

۲

پری زیبا هنوز نمی‌توانست آنچه را که دیده است باور کند، آن بالا بر نوک صخره‌ها یک انسان ایستاده بود، او آمده بود تا طلوع زیبای خورشید را در سپیده‌دمی رؤیایی ببیند.

و پری جرات آن را نداشت تا خودش را به او نشان دهد، مطمئناً مرد جوان با دیدن او هراسان می‌شد، چراکه دیدن یک موجود افسانه‌ای برای انسانی چون او غیرمنتظره بود. پس تلاش کرد تا دورتر میان شکاف سنگ‌ها پنهان شود، اگرچه لبه‌های برنده سنگ‌ها بدن لطیفش را دوباره زخمی و خون‌آلود کرد.

او با دیدگانی حیرت‌زده به آن مرد جوان خیره شد. مرد بلندقامت برپاهایش ایستاده بود و درحالی‌که موهای بلندش با وزش نسیم صبحگاهی به این‌سو آن‌سو می‌رفت و کلماتی را زیر لب زمزمه می‌کرد.

پری به یک‌باره حس کرد قلبش به تپش افتاده است و سپس بی‌اختیار آهی از درد و اندوه کشید. مرد جوان، یک انسان، در چندمتری اش ایستاده بود ولی او قادر نبود به سویش برود، با او سخن بگوید و عشقش شود!

پس ترجیح داد بی‌صدا و آرام از دور تنها نگاهش کند، چراکه دوستی یک پری و یک انسان ممکن نبود.

دقایقی گذشت، دقایقی که برای پری رؤیایی و باورنکردنی بود. او توانسته بود انسانی را از نزدیک ببیند، یک مرد جوان، بلندقامت و جذاب، مردی که او را در رؤیاهایش دیده بود.

که به یک‌باره سنگی از کنارش لغزید و مرد جوان به سویی که صدا ایجادشده بود چرخید و آنچه دید می‌خکوبش کرد.

یک پری زیبا، یک پری واقعی در میان سنگ‌ها پنهان شده بود و او را با احتیاط می‌پائید.

مرد جوان که از دیدن این موجود ظریف و زیبا از خود بیخود شده بود، صدایش زد. پری هراسان شد. مرد جوان به سویش دوید و پری سراسیمه گریخت. اگرچه سنگ‌های بی‌رحم همچون خنجری پهلوهایش را دوباره زخمی و خون‌آلود کردند.

او شتابان و بی‌مهابا از میان سنگ‌ها و خارها سرید و به پایین، به لب ساحل رسید؛ اما مرد جوان هم به دنبالش به پایین پرید. او میان آب‌های خروشان دریا فرورفت و مرد همچون مسخ‌شده‌ای دوان‌دوان تا لب موج‌های کف‌آلود تعقیبش کرد.

و پری با دیدگانی اشک‌آلود در اعماق آب پنهان شد. درحالی‌که هنوز می‌توانست سایه لغزان مرد جوان را که نامیدانه بر ساحل دریا در انتظار او ایستاده بود ببیند. سایه‌ای بلند و ناپایدار که هر دم با خروش موج‌های ساحل نگران و بی‌تاب به خود می‌پیچید.

و این ملاقات اگرچه کوتاه بود اما برای پری و مرد جوان که حال هر دو عاشق شده بودند چون ساعاتی طولانی و دردآور سپری شد.

آن دو با دیدگانی حسرت‌زده از میان آبی نیلگون، آبی زلال به پاکی دل‌هایشان به یکدیگر چشم دوختند و در این میان مرد جوان برای پری زیبا آواز سر داد. آوازی عاشقانه که پری را عمیقاً در اندوه و دل‌تنگی فروبرد. او بی‌تابانه آرزو کرد که در کنار مرد جوان باشد ... اما دوباره به یاد آورد که این ممکن نیست. او از افسانه‌ها بود و مرد از دنیای واقعی، او از دریا بود و مرد از خشکی، او تنها و افسرده بود و مرد جوان پرشور و عاشق.

پس بر خود مسلط شد و برخلاف میلش به عمق آب‌های تاریک، به آنجایی که در تنهایی‌هایش می‌گریست پناه برد.

بی‌آنکه قادر باشد حتی لحظه‌ای کوتاه، حتی ثانیه‌ای، مرد جوان را بر لب ساحل رؤیایی ببیند. بی‌آنکه قادر باشد دل دردآلودش را با ملاقاتی عاشقانه دوباره بر سر شوق آورد.

و در این میان مرد جوان غم‌زده و درهم‌شکسته، بی‌حرکت و بهت‌زده بر ساحل ایستاده بود و هنوز نامیدانه پری زیبای دریا را با دیدگانی اشک‌آلود جستجو می‌کرد!

۳

آن شب پری زیبا و عاشق که میان صدف‌ها در عمق دریا پنهان شده بود حتی لحظه‌ای چشم بر هم نگذاشت. قلبش بی تابانه می‌تپید، قلبی پر از درد که آن شب برای اولین بار با او سخن گفت، از تنهایی‌اش، از غصه‌هایش ... و حال جسورانه از او می‌خواست تا به لب ساحل بازگردد. جایی که مرد جوان هنوز پس از ساعت‌ها بهت‌زده و امانده در انتظار بازگشت او میان شن‌های سردش نشسته بود تا شاید دوباره پری رؤیایی را ببیند. جوانی را که چون افسون‌شده‌ای هنوز برای این زیبای دلربا آوازی را زیر لب زمزمه می‌کرد. زمزمه‌ای عاشقانه که تا عمق تاریکی دریا را می‌شکافت و قلب لطیف و مهربان پری را به لرزه می‌انداخت، آوایی رؤیایی که او را برای اولین بار در زندگی‌اش عاشق کرد.

و اکنون پری میان رفتن و ماندن مردد بود. آیا باید به نزد مرد جوان می‌شتافت و بر لب ساحل او را ملاقات می‌کرد؟ یا آنکه روزها از نظرش پنهان می‌ماند تا عشق ناممکنش را فراموش کند.

و مرد هم باید فراموش می‌کرد که پری زیبایی‌ای را بر ساحل دریا دیده است اما این به‌راستی چگونه ممکن بود؟

دیدن موجودی رؤیایی که هیچ‌کس آن را ندیده بود، موجودی که هیچ‌کس باورش نمی‌کرد.

و سرانجام در این نبرد رودررو عشق بر عقل پیروز شد ... و پری زیبا که بی‌تاب و مضطرب بود به یک‌باره جستی زد و خود را به موج‌های دریا سپرد. موج‌هایی که با او هم‌آوا و هم‌دل شده بودند.

و لحظه‌ای بعد پیکر ظریفش میان آب‌های تیره شبانه بالا و بالاتر رفت. به جایی که مرد جوان ناامید و سرخورده هنوز در انتظار دیدنش بود، همان‌جا میان شن‌ها و صدف‌های ساحل که در مهتاب سپید به زیبایی می‌درخشیدند، همچون الماس، همچون هزاران آینه، آینه‌های که می‌شد چهره آن دو عاشق را در آن‌ها دید، اینکه چگونه برای هم می‌گریند ... آن‌ها که هر دو دل‌هایی بی‌تاب داشتند، دل‌هایی که اکنون در این ثانیه‌ها بی‌توجه به همه چیز، بی‌توجه به دنیا‌های متفاوتشان و بی‌توجه به آفرینش‌های متفاوتشان و برخلاف همه ممکن‌ها به هم پیوند خورده بودند.

چراکه قدرتی نیرومند به نام عشق در میانشان وارد شده بود، آنچه ویران می‌کرد، می‌سوزاند و دوباره از نو زنده می‌کرد، واژه‌ای شکوهمند، آنچه به‌راستی نمی‌شد معنایش کرد!

۴

پری میان آب به مرد جوان چشم دوخته بود و مرد جوان چون مسحور شده‌ای نفس بریده و حیرت‌زده به این موجود بی‌همتا، به این زیبایی بی‌مانند خیره مانده بود. میان دیدگان آن دو بارقه‌های عشق ردوبدل شد، بارقه‌هایی که در تاریکی شب درخشیدند، چرخیدند و بر قلب‌های آن دو شلاق زدند. این عشق سرتاسر وجودشان را پر کرد و لحظاتی بعد آن‌ها جز یکدیگر چیزی را نمی‌دیدند، هیچ چیز ...

و سرانجام آنچه نباید می‌شد رخ می‌داد، دو موجود از دو دنیای متفاوت، یکی از میان آب‌ها و آن دیگری از میان خشکی، یکی از واقعیت و آن یکی از افسانه دل‌باخته یکدیگر شدند.

و در این میان پری تلاش کرد تا دوباره بر احساسش غلبه کند واقع‌بین باشد. او کوشید تا با مرد جوان سخن بگوید؛ اما صد افسوس ... که زبانش را نمی‌دانست. پس ناچار شد تا با ایماء و اشاره به او بفهماند که نباید به یکدیگر دل ببازند، اما مرد جوان که جز او چیزی نمی‌خواست سری به علامت نفی تکان داد و دوباره آواز زیبای عاشقانه‌اش را از سر گرفت و این آواز چون خنجری برنده بر قلب مهربان پری فرونشست. آن چنان عمیق که او فوران خون پر اشتیاقش را از آن حس کرد. خونی گرم و بی‌تاب که چون موج‌های پرخروش دریا جوشید و به آسمان‌ها پاشید.

و سرانجام این آواز زیبا بود که پری را وادار به تسلیم شدن کرد.

و این زیبای رؤیایی درحالی که می‌گریست چون برده‌ای در اسارت غل و زنجیرها آرام‌آرام با عشوه و ناز به سوی مرد جوان، به سوی ساحل آرزوهایش شنا کرد. حال تنها خواسته‌اش بودن در کنار مرد بود و نه هیچ چیز دیگر.

و آن دو بر لب ساحل رؤیایی‌شان تا ساعت‌ها، پهلوه‌پهلوه درحالی که دستانش را بر هم گره‌زده بودند به مهتاب خیره شدند، به مهتابی که حالا با عشق آن دو درخشان‌تر از قبل می‌تابید، مهتابی که برایشان زیباترین و دل‌انگیزترین لحظه زندگی‌شان بود، میان شن‌ها و صدف‌های سپیدی که چون آینه‌هایی می‌درخشیدند، گویی که آن‌ها هم عاشق شده بودند، اما صدف‌ها از زمین بودند و ماه از آسمان، صدف‌ها از واقعیت بودند و ماه از رؤیا، پس چگونه می‌شد که عاشق هم باشند؟

۵

از آن پس هر روز آن دو در غروب خورشید، دور از چشم همه در ساحل میان خرچنگ‌ها و صدف‌ها، آنجا که شن و ماسه‌ها با موج‌های کف‌آلود به بازی مشغول بودند، یکدیگر را ملاقات می‌کردند، ملاقاتی عاشقانه که معلوم نبود تا به کی ادامه خواهد یافت، آیا تا ابد؟

اما این ممکن نبود ... و این واقعیت هر دم و هر لحظه قلب پری زیبا را می‌آزرد، او می‌دانست که این لحظات بی‌شک دیر یا زود به پایان می‌رسد، به پایانی تلخ، اگرچه اکنونش شیرین بود!

و این اندیشه دم‌به‌دم و هر لحظه که دست در دست مرد جوان داست ذهنش را می‌آشفته.

او می‌دید که در شب‌هنگام، در ماهتاب زیبا چگونه صدف‌های سپید از نور ماه می‌درخشند، ماه و صدف‌ها سال‌های سال عاشقانه به هم خیره مانده بودند و او در آن لحظات به یک‌باره به آن‌ها حسادت کرد. آنان هرگز از هم جدا نمی‌شدند، اگرچه فرسنگ‌ها فاصله داشتند اما به قدری عاشقانه بر روی هم لبخند می‌زدند که گویی همین حالا در آغوش هم جای دارند.

آنچه برای آن دو، برای پری دلریا و مرد جوان ممکن نبود. آن دو که با خاری کوچک پوستشان آزرده می‌شد، آن دو که با زمزمه‌ای کوتاه قلبشان می‌لرزید، آن دو که حتی دنیایشان تفاوت داشت!

و بدین‌سان چندین شب و روز، پی‌پی در لحظاتی سراسر عاشقی برای آن دو دل‌باخته سپری شد. چندین شبی که به سرعت گذشت، هر شب بر لب ساحل میان صدف‌ها و ماه، آن دو تا اوج رؤیاها پرواز می‌کردند، لبخند می‌زدند و بر این عشق بی‌همتایشان می‌بالیدند.

اما پری می‌ترسید، از لحظه‌ای که تمامی این دقایق شیرین به یک‌باره پایان یابد، او می‌ترسید چراکه برای او دنیا هرگز چنین عشقی را مهیا نمی‌کرد، او که همواره محکوم به تنهایی بود، او که حتی نباید عاشق می‌شد و حالا در ازای این سرپیچی‌اش بی‌شک تاوان سختی در انتظارش بود، آنچه سرانجام تلخی آن را بر کام شیرینش حس می‌کرد، تلخی‌ای بس عمیق که همیشه در تنهایی‌هایش آن را چشیده بود.

چراکه او به این دنیا و هر آنچه در آن بود تعلق نداشت، او که از افسانه‌ها آمده بود، او که هرگز نمی‌توانست انسان بودن را تجربه کند، او بی‌که هرگز نمی‌توانست معنای عاشقی را دریابد، چراکه شایسته‌اش نبود و در این اندیشه‌های تلخ پری زیبا با دیدگانی پر از اشک داستان مرد جوان را عمیقاً میان داستان ظریفش فشرد.

و مرد جوان بی خیال از همه چیز، خیره به او همچنان آواز حزن آلودش را زیر لب زمزمه می کرد.

۶

پری زیبا آن شب مانند همیشه از آب‌های دریا بیرون آمد و مرد جوان را دید که در ساحل در انتظارش نشسته است ...

اما این بار مزد تنها نبود! این بار انسان دیگری در کنارش دیده می‌شد.

و پری به یکباره ترسید و آرام‌آرام در آب فرورفت و دوباره با احتیاط آن‌ها را زیر نظر گرفت.

دختر جوانی با موهایی بلند و ابریشمین کنار مرد جوان بر شن‌ها نشسته و او را در آغوش گرفته بود، مردی را که حالا او عاشقانه می‌پرستید.

از این رویداد قلب مهربان پری به یکباره به درد آمد، آنچه می‌دید برایش باورکردنی نبود. اینکه مردی جوان را دختری این‌گونه در آغوش می‌فشارد، دختری که او هم ظاهراً عاشقانه دوستش داشت!

دختری جوان که اگرچه به زیبایی و دلربایی پری نبود، اما مانند مرد جوان انسان بود، در خشکی زندگی می‌کرد و می‌توانست عاشقش باشد. چراکه آن‌ها از یک دنیا بودند؛ اما ... پری زیبا هرگز نمی‌توانست مانند او پرشور و اشتیاق مرد جوان را در آغوش گیرد، چراکه می‌دانست نباید او را بیش از این در عشقی ناممکن غرق کند.

لحظاتی گذشت و مرد جوان همچنان بی‌اهمیت به دختری که در کنارش بود به موج‌های دریا خیره مانده بود، او پری را جستجو می‌کرد!

و پری مهربان که غمگین میان آب‌ها پنهان شده بود در اندیشه فرورفته بود. آن دو چه به زیبایی همانند هم بودند. هر دو با دست‌ها و پاهایی زیبا، هر دو از یک قالب و هر دو از واقعیتی ملموس، آنچه پذیرشش پری را به عقب راند.

او در میانشان تنها یک موجود غیرواقعی و سوسه‌انگیز بود، موجودی که اگر تمامی زیبایی‌ها را در جسم خود داشت اما یک انسان نبود!

پری زیبا دچار تردید شد، او در برابر عشق آتشین دختر جوان، عشقی که می‌جوشید، عشقی که شاداب و پرحرارت بود چه باید می‌کرد؟

و چون پاسخی نداشت تصمیم گرفت تا از میان آن دو کنار رود ...

او که همانند مزاحمی میانشان قرار گرفته بود. او که با زیبایی بی‌مانندش مرد جوان را از واقعیتی که در آن بود دور کرده بود، او که خودخواهانه معشوقه دختر جوان را دلباخته خود کرده بود!

پس علیرغم آنکه قلبش بی‌تابانه به ساحل دریا، به جایی که مرد جوان به انتظار نشسته بود گرایش داشت؛ اما ... دیدگانش را بر هم گذاشت، با مرد جوان وداع گفت و آرام آرام میان آب‌های سرد دریا فرورفت. هم آنجایی که باید بدان پناه می‌برد و در اعماقش پنهان می‌شد.

جایی که هر شب در میان صدف‌هایش به تنهایی ای که داشت در رؤیاهایش به خواب می‌رفت.

و حال دوباره به همان تنهایی بازگشته بود، او که می‌دانست سرانجام این عشق نافرجام به پایانی تلخ خواهد رسید.

پایانی که برای آغاز عشقی تازه واقعی میان مرد جوان و آن دختر لازم بود ...

و پری مهربان از اینکه آن‌ها در کنار هم می‌دید شادمان در تاریکی دریا ناپدید شد.

توگویی که هیچ‌گاه مرد جوانی را بر فراز صخره‌ها ندیده و هرگز عاشقش نشده است!

۷

مرد جوان پس از آن شب تلخ دیگر هرگز پری زیبایش را ندید.

او هرروز به امید دیدار مجدد این موجود افسانه‌ای ساعت‌ها بر لب ساحل می‌نشست و با دیدگانی حریص اما ناباور سراسر آن دریای پهناور را می‌کاوید. دریایی آن‌چنان بزرگ که او هیچ‌گاه نتوانست راز و رمزش را دریابد. دریایی پرتلاطم همچون قلب او، اما تنها و غم‌زده، غمی که او در هر موج کف‌آلودش آن را می‌دید، موج‌هایی بی‌تاب که از میان سنگ‌ها و صخره‌ها تقلا کنان تا به آن بالاها فوران می‌کردند، جایی که هیچ‌چیز را یارای رسیدن به آن نبود. آنجا که آبی بود و زلال، به زلالی همه آنچه می‌شد دید، به زلالی تمام دنیایی که می‌شد تجربه‌اش کرد!

و حال میان مرد جوان که مستأصل و شکست‌خورده از عشقی ناممکن بر لب ساحل تنهایی به رؤیاهایش فرورفته بود و آن پری زیبا، دنیایی فاصله بود، به حدی که غیرقابل‌باور که کم‌کم مرد را در این باور فروبرد که شاید همه آنچه آن ساعت‌ها و آن روزها تجربه کرده است همگی زائیده توهمات تب‌آلود او بوده است، توهماتی که اگر برای دیگران بازگو می‌کرد بی‌شک باورش نمی‌کردند. خیالاتی که همگی در آن ساحل رؤیایی و در ساعاتی که خورشید از دنیای نامهربان رخت برمی‌بست، به‌راستی زیبا و دوست‌داشتنی بود.

و در این میان دختر جوان همانی که عاشقش بود همراه او هرروز و هر ساعت بر لب ساحل می‌آمد، او نمی‌دانست که مرد جوان در چه اندیشه‌ای است، او هرروز او را عاشقانه در آغوش می‌فشرد اما هنوز در اندیشه دیدن دوباره پری زیبایش خیره به موج‌ها، آواز عاشقانه‌اش را زمزمه می‌کرد.

کم‌کم مرد جوان باور کرد که این‌ها خیالاتی بیش نبوده است، پس واقعیت را اگرچه برایش تلخ بود پذیرفت و آنگاه بود که دختر جوان، همانی که از ته دل عاشقانه دوستش داشت در نظرش زیبا و دلربا آمد. اگرچه به زیبایی پری نبود اما یک انسان بود، یک دختر زیبا که او هم همانند پری ظریف و مهربان بود ... پس او هم اندک‌اندک عاشقش شد، گویی که این عشق ناممکن، این عشق افسانه‌ای دیدگان او را بر یک عشق واقعی، بر یک عشق ممکن و ملموس بازتر کرده بود.

سال‌ها گذشت، مرد و زن جوان، آن‌ها که هر دو انسان بودند، آن‌ها که هر دو از یک دنیا بودند، عاشقانه به هم عشق ورزیدند، آن‌ها هرروز هنگام غروب آفتاب میان همان صدف‌ها، میان صخره‌های مرجانی بر لب ساحل می‌نشستند و به دریا، به کشتی‌ها و به آفتاب سرخ‌رنگی که تمامی رازهای دنیا را بر لب داشت، رازهایی که تا ابد ناگفته می‌ماندند، خیره می‌شدند.

و مرد جوان، مردی که راز ملاقاتش با پری زیبا را تا ابد در دلش پنهان کرده بود، هر بار از داستان رؤیایی اش برای همسر و فرزندان زیبایش تعریف می کرد و آن‌ها مشتاقانه قصه‌های افسانه‌ای او را می شنیدند و در آغوشش می کشیدند ...

و در پایان این لحظات شیرین، مرد جوان بازهم آوازهای عاشقانه‌اش را برای چندمین بار می خواند و زمزمه می کرد، همان آوازی که دختر جوان روزی با شنیدنش بر لب ساحل عاشق همسرش شد. همان روز که او خیره به دریا، بی حرکت و بهت زده مانده بود، گویی که گمشده‌ای را جستجو می کرد. گویی که عاشق یک پری زیباست، مانند داستان‌های افسانه‌ای، مانند قصه‌های کودکی، آن‌ها که چه آسان قابل باور بودند.

و در این میان ... پری زیبا هرروز همان لحظات میان آب‌های خروشان دریا آرام و بی صدا بر آن دو عاشق بی‌همتا خیره می شد، اشک می ریخت و بر حال شیرینشان غبطه می خورد. از اینکه یک انسان آفریده نشده است، از اینکه هیچ‌گاه نمی تواند عاشق شود، از اینکه هرگز نخواهد توانست از آب‌ها به خشکی قدم گذارد ...

از اینکه تا ابد تنها خواهد ماند، تنهایی که تا آخرین نفس‌هایش عاشق مانده است، حتی اگر از دنیایی دیگر باشد، حتی اگر نتواند یک انسان باشد. حتی اگر از میان افسانه‌ها آمده باشد، چراکه یک عاشق است، یک عاشق تا ابد!

پایان

داستان ششم
افسانه ها

در افسانه ها آمده است که سه مرد دوشاودش شیطان برای ستیز با خدا و دنیایش رهسپار راهی طولانی شدند.

از دریاها گذشتند ، کوهها را درنوردیدند و سرانجام به کارزار نبرد رسیدند ...

و سپس هر یک به سویی رفتند تا با یاری شیطان در این جنگ خونبار پیروز شوند !

۱

مغاک

اولین مرد در حالیکه شیطان کنارش ایستاده بود چنین گفت : خدایا ، براستی چرا مرا بدین سان آفریدی ؟

پاسخ داد : تو چرا بدین سان رفتار کردی ؟

مرد از خدا خواست تا کمکش کند .

پاسخ داد : هرگز ، چرا که از بدو تولد یاری ات کرده ام .

مرد از خدا خواست تا او را از دنیا ببرد.

آهی کشید و پاسخ داد : هرگز ، چرا که باید زنده بمانی ...

سرانجام مرد خدا را رها کرد ، بر لب صخره ای ایستاد و به طلوع روح بخش خورشید خیره شد . خورشید هم بر او نگریست و گفت : تو را آفرید ، بزرگت کرد و حالا نوبت توست که پاسخش را بدهی . پس به سوی من بیا ...

و مرد که می دید هم شیطان و هم خورشید با اویند خود را بی باکانه در آغوش آسمان انداخت ... اما آن پایین مغاک عمیق بود و او در آن افتاد ! آنجا دیگر نه خدایی بود ، نه خورشیدی و نه ساحلی ... تنها تاریکی بود و تاریکی ... همچون رحم مادر ، تاریک تاریک !

۲

نابودی

دومین مرد در حالیکه شیطان کنارش ایستاده بود در گوشش چنین زمزمه شد : از دورن سایه ها با تو سخن می گویم . از آنسوی آسمان ، آنجا که حتی تصویرت هم نمی رسد . از ذره ذره خاک تا قطرات درخشان باران . از دورن تو تا برون دنیا . از اولین ذره وجودت تا کران کران دنیایت ... که انتهایی ندارد . با تو سخن می گویم ، پس بشنو و با من بیا . تا نور را به تو نشان دهم . اندکی آنطرفتر ... می بینی ؟ آنسو را می بینی ؟ این خون من و توست که بر نوک کوه ریخته است . بوی آنرا حس میکنی ؟ با تمام وجودت حسش کن . و حال بجنگ با تمام سایه هایی که رو در رویت ایستاده اند . شمشیرت را بکش و پیکر سیاهش را در هم شکن . بشتاب که اگر نجیبی او تو را می درد . بشتاب که حتی خورشید هم با اوست ... و تو در این نبرد نابرابر و بیرحمانه تنهای تنهایی ! پس حمله کن . سپاه دشمن رو در روی توست . برو ، زمانی برای تردید نداری . سرت را بالا بگیر . می بینی ؟ حالا همه حتی خورشید ، ماه ، ابر و آسمان رو در رویت ایستاده اند . حمله کن ! آناه به تو رحم نمی کنند !...

و بدین سان مرد شمشیرش را کشید و بر لشگر دنیا حمله ور شد . درید ، برید ، کشت و بر زمین ریخت ...

اما لشگر دشمن انبوه بود و او در برابرشان خسته و ناتوان شد ...

و دقایقی بعد میان توده دشمنان بر زمین افتاد ...

و به ناگاه از پشت سر شمشیر برنده خورشید بر قلبش نشست و نفسش بریده شد .

و دنیا پیروز شد ... پیروز پیروز !

۳

فریب

سومین مرد در حالیکه شیطان کنارش ایستاده بود چنین دید : دیگر خورشید خسته از نبرد و خونریزی کم کم میان ستیغ قله ها فرو می رفت که صدایی دوباره فرایش خواند .

نبرد هنوز به پایان نرسیده بود .

پس خورشید غضب آلود پرتوهایش را بر دیدگان مرد افکند ، پرنورتر و پرنورتر .
و بزودی چشمان مرد را کور کرد ... و آنگاه شیطان فریاد برآورد : نترس ، گامی به عقب برو . من در کنار توام.
مرد چندین قدم به عقب رفت... اما سنگ ها لغزان بود و گامهایش لرزید... و به ناگاه بر دریای خروشان فرو افتاد.

و موجهای دریا به سرعت او را بلعیدند ...

و دیگر هیچ ... هیچ هیچ !

و سرانجام نبرد بی حاصل به پایان رسید .

یکی در مفاک افتاد ، یکی در خون خود غلتید و دیگری غرق شد .

و پایان کار ، شیطان بود که بر مرگ سه مرد می خندید ...

و خدا بود که بر مرگ سه مرد می گریست ...

در حالیکه سویی سیاهی شیطان بود و سویی سپیدی خدا !

پایان